

دو نمايشنامه

ميرزه ابراهيموف

ترجمه بهزاد بهزادی



دو نمايشنامه

ميرزه ابراهيموف

ترجمه بهزاد بهزادی

تهران ۱۳۷۰



□ دو نمایشنامه

□ میرزه ابراهیموف

□ ترجمه: بهزاد بهزادی

□ چاپ اول

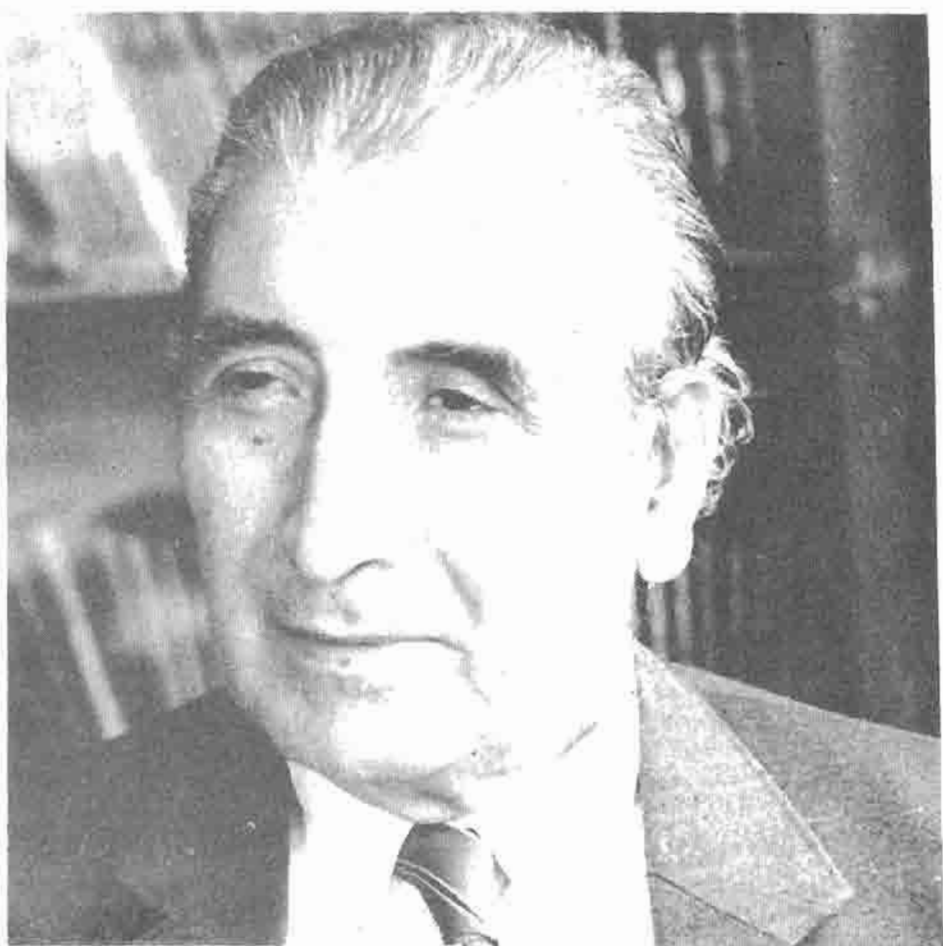
□ حروف چینی: بهروز

□ چاپخانه: دیبا

□ تیراژ: ۲۰۰۰

□ انتشارات دنیا، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران، شماره ۱۴۸۶

□ همه حقوق محفوظ است



میرزه ابراهیموف

خانواده‌امی که در آن لجن‌دزن باشد خوشبخت است.

پیشگفتار

در سالهای اخیر مسئله آذربایجان و زبان آذربایجانی، در مقیاس جهانی بر سر زبانها افتاده و بیش از پیش اوج گرفته است. قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران نیز شرایط مساعدی را برای توسعه مطبوعات به زبان آذربایجانی فراهم نموده است و علاقمندان در این عرصه به فعالیت ثمربخشی پرداخته‌اند. سابقه و سنت شعرسرایی به زبان آذربایجانی به ویژه با اثر فناپذیر استاد شهریار رونق تازه‌ای گرفت و انتظار می‌رود که در قلمرو نثر و سایر رشته‌های ادبی نیز صاحبان ذوق و قلم به آفرینش‌های نوینی دست یازند.

بنظر رسید ارائه نمونه‌ای ارزنده از نویسندۀ مشهور و نامدار آذربایجانی در زمینه نثر می‌تواند آموزنده و سرمشق و مشوق باشد. به این نیت شایسته دیدم دو نمایشنامه از آثار استاد میرزه ابراهیموف نویسندۀ نامدار و استاد مسلم نثرنویسی به زبان آذربایجانی را با الفبای فارسی در دسترس علاقمندان قرار دهم.

از سوی دیگر، سابقه مشترک فرهنگی آذربایجان شمالی و ایران و شناساندن دست آورد نویسندگان معاصر این دو خطه به همدیگر ضروری و مفید بنظر رسید و بهمین خاطر ترجمه فارسی این دو نمایشنامه نیز تهیه گردید. اخیراً جهت انتشار آنها از مؤلف محترم کسب اجازه کردم و ایشان در

پاسخ نامه ام دو مقدمه نوشته‌اند که ملاحظه خواهید فرمود .

استاد میرزه ابراهیموف فرزند اژدر، متولد سال ۱۹۱۱ در دهکده ایوه سراب است. در سال ۱۹۱۸ با اتفاق پدر و برادر بزرگش به با کورفت و مدتی کارگری کرد و در سال ۱۹۲۶ وارد آموزشگاه صنعتی با کوشد و در سال ۱۹۳۷ از شعبه شرق شناسی لنینگراد فارغ التحصیل گردید، فعالیت ادبی خود را از سال ۱۹۳۰ شروع نمود و در زمینه‌های مختلف ادبی آثار ارزنده‌ای تألیف کرد و مجموعه آثارش در ده مجلد در با کو چاپ گردید که گنجینه ذیقیمتی در ادبیات آذربایجانی است.

مطالعه دو نمایشنامه حاضر قدرت نویسندگی، صحنه آرائی، خلق کاراکترهای اشخاص نمایشنامه، فصاحت و سلاست زبان، استعمال مناسب ضرب المثلها و استعاره‌ها، تلفیق استادانه زبان محاوره‌ای با بیان ادبی نظریات عمیق فلسفی و اخلاقی... را نشان می‌دهد.

انسان دوستی و هومانیزم شرقی جان مایه ادبیات آذربایجانی است. سروده‌های «آشیق»ها و نباتی و سایر سراینده‌گان کلاسیک ما خصوصیات والای انسانی را ترنم و از آن دفاع کرده‌اند. در دو نمایشنامه این ویژگی پرشکوهتر جلوه می‌کند.

دو نمایشنامه میرزه ابراهیموف مشحون از تجلی مبانی اخلاقی و معنوی شرقی است و با توانایی و اعتقاد احترام آمیز این اصول دیرپای سنتی را به نمایش می‌گذارد و شکست ناپذیری ادا و اطوار جوان فریب غربی و ارج والای دست آورد اندیشمندان غربی را برابر هم می‌نهد.

حوادث نمایشنامه در عصر نویسنده نطفه گرفته و رشد میکند. تاریخ یک نظام را در یک نگاه معرفی می‌کند. با مهارت جنبه‌های عمده اوضاع اجتماعی و سیاسی جامعه خود را برجسته می‌نماید. جهات نیک و پسندیده را همزمان با انتقاد گزنده و مستدل از جنبه‌های منفی، تحسین می‌کند. مبارزه ابدی خوب و بد، انعکاس خود را در این اثر باز می‌یابد و در نهایت نیکی‌ها بر پلیدی‌ها پیروز می‌شوند. عشق بر نفرت، عقل بر احساس و امیال و نیروهای سالم اجتماعی بر طفیلی‌ها غلبه می‌کنند.

نویسنده با ظرافت در خورتوجهی روند حوادثی را که در بطن جامعه ریشه دوانده برملاء کرده و فروپاشی نظام مبتنی بر فردیت، خودسری، فساد و تبعیض را پیش بینی می کند و نه قصاص و انتقام و کینه جوئی بلکه ارشاد همه آنها را توصیه می کند.

نمایشنامه ضمن القاء پیام واقعی نویسنده، تماشاگران را به تفکر وامی دارد. پاسخ ها به پرسش «آدم خوب کیست؟» در نمایش نامه «آدم خوب» نمونه بارز این شیوه بیان استادانه است.

قصد بررسی و تجزیه و تحلیل متن نمایشنامه را ندارم و خوانندگان محترم با مطالعه متن نکات جالب و آموزنده ای خواهند یافت.

البته خوانندگان محترم توجه دارند که حوادث نمایشنامه در آذربایجان شوروی روی می دهد و احتمالاً برخی رسوم جاری با الگوی متداول در جامعه ما متفاوت باشد که هر خواننده آگاه و کارگردان ماهر به آن توجه خواهند فرمود.

امید که دست اندرکاران بانتشار متون ادبی آذربایجانی به زبان اصلی و با خط فارسی و نیز ترجمه فارسی آنها همت گمارند و در سازندگی پلهای دوستی و تفاهم توفیق یابند.

بهزاد بهزادی

« آدم خوب » چگونه آفریده شد ؟

آدمها جور وارجورند :خوبها و بدها ...

در سراسر دنیا همپای اشخاص ممتاز به اخلاق پاک ، انسانیت ، مهربانی و میهن پرستی واقعی ، آدمهایی نیز دیده ام که متظاهرنند ، ریاکارانه خود را شرافتمند و خیرخواه جلوه داده ولی در عمل بکلی به شیوه دیگر رفتار می کنند ، کارهای ناپسند انجام می دهند و اعمال ناپسند خود را پنهان می دارند ، همانطور که مردم ما می گویند : «همیشه آتش را به سوی خود می کشند» ضرر این قبیل اشخاص به مردم ، بیش از خدمتشان است ، در فرصت مناسب باقتضای خصلت عقرب وارشان به دوست و آشنا هم خیانت کرده و کسانی را که نمی پسندند مسموم می کنند .

من در طول زندگی به این قبیل اشخاص هم برخورد کرده ام . همپای تعداد کثیری آدم پاک و خوب ، این قماش اشخاص هم دیده ام . شکنجه ناشی از رفتار بد آنها را تحمل کرده ام . آنها بخاطر کسب عنوان « آدم خوب » ، استعداد آنها را دارند که چهره واقعی خود را پرده پوشی کنند و ماهرانه نیرنگ به کار برند . اما آدمهای خوب راستین ، دیر یا زود چهره پلید اینها را می شناسند ، دنیای معنوی فاسد و تنفر آورشانرا می فهمند و با افشای چهره واقعی شان ، انسانهای خوش باور را از شر و افترا مصون می دارند . در نمایشنامه « آدم خوب » که من نوشته ام ، هم از این گروه هست و هم از آن گروه .

میرزه ابراهیموف

نویسنده خلقی آذربایجان

باکو ، ۱۵ ژانویه ، سال ۱۹۹۱

سخنی چند دربارهٔ «دختر دهاتی»

زنان در سراسر دنیا اجباراً از راههای دشوار، عذاب آور و سختی گذشته‌اند. در مناطق مختلف و بسیاری از خانواده‌ها، ستمکاران و بیدادگرانی بوده‌اند و هستند که آنها را آزار داده‌اند، سرکوب کرده‌اند و قدرشانرا نشناخته‌اند. من، در شرق نیز شاهد کسانی بوده‌ام که با زنان این چنین رفتار کرده‌اند. کم نیستند زنان شکوبا، متین و عاقل که اینهمه را تحمل کرده و اجازه نداده‌اند کانون خانوادگی فروپاشد.

زنان و دختران با استعداد و مدبر که در بین زنان شرقی از کودکی در خانواده‌های اصیل پرورش یافته‌اند، افتخار مردم خود هستند. اینها علیه ستم بپا می‌خیزند و توانایی آنها دارند که پاسخ شایسته به ستمگرها و بیرحمها بدهند، آنها را افسار کنند و به راه حقیقت و عدالت و انصاف هدایت نمایند.

من از سن ۷-۸ سالگی بسیار زنان و دختران شایسته و عاقل در این سو و آن سوی ارس و در ایران و در آذربایجان دیده‌ام. «بنفشه» من، از چهره‌های درام «دختر دهاتی»، از این قبیل است. او، قادر است اشخاص خیره‌سبز، نادان و زورگو را هم افسار بزند و هم دست ببندازد. «بنفشه» در «دختر دهاتی» دختری است نجیب، عاقل و تیزفهم.

دربارهٔ این کمدی در روزنامه‌ها، مجلات و کتابهای منتشره در باکو مطالب

فراوان و دلپسندی نوشته‌اند. و «بنفشه» همانند نقشی که در نمایشنامه دارد، موضوع اصلی است.

نمایش این اثر من در آنسوی ارس، یعنی در آذربایجان جنوبی و دیگر شهرهای ایران، آرزوی دیرین من بود. شکر خدا را که آنروز فرا رسیده است. بهبود روابط بین دو کشور و بازگشایی راههای مراوده از موجبات تحقق این آرزو است.

آرزوی من اینست که «دختر دهاتی» را در آنجا نیز بپسندند. زیرا نظر مثبت و تحسین آمیز تماشاگر، سعادت بزرگی برای نویسنده است. خوشبخت باشید برادران جنوبی ام، همه خواهر و برادرانم، پدران و مادران و تماشاگران در سراسر ایران زمین. با آرزوی صلح و امنیت و خوشبختی برای همه شما:

میرزه ابراهیموف

نویسنده خلقی آذربایجان

باکو، ۱۵ ژانویه، ۱۹۹۱



بازیگران :

علی معلم - آموزگار سابق ، کارمند فعلی اداره ساختمان
خاله صنم - همسر علی معلم ، خانه دار
طهره - دختر بزرگ آنها ، مهندس شیمی
غنیچه - دختر وسطی آنها ، پرستار
زهره - دختر کوچک آنها ، مهندس ساختمان
آذر- بنا
یاور- پزشک
عمو سراغ - بنا
گل جمال - مهندس ساختمان ، رئیس اداره ساختمان
سروناز- همسر گل جمال ، خانه دار
تقی - کارمند عالیرتبه اداره ساختمان
نقی - منشی اداره ساختمان
قارداش خان - کارمند اداره ساختمان .
حوادث در روزگار ما رخ می دهد .

پرده اول

صحنه اول

شهر سومقاییت، نزدیک باکو. کنار دریا. یک طرف صخره زاران، طرف دیگر درختان سرسبز انبوه که درهم و برهم کاشته شده اند. کمی دورتر عمارتی در دست ساختمان و کارگاه آن. دورتر لوله های دودکش کارخانه ها که دود می کنند و ساختمانهای نو و عظیمی که صف بسته اند، دیده می شوند. آذر که گویی از آغوش دریا و از میان روشنایی آسمانی رنگ درمی آید، رو به حضار کرده با لحن آشنای دوست قدیمی سخن می گوید. قلب او با چنان احساسات پاکی می تپد که نمی توان آن را مخفی نگهداشت؛ باید آنها را بازگو کرد حتی برای سنگها.

آذر:

دوستان عزیز، عقده دلم را برای تان باز می کنم، تا از همین اول با آن آشنا شوید و درباره من، نه برپایه قضاوت بدخواهانی که در چهره ماه چهارده شبه نیز چیزی غیر از لکه نمی بینند، بلکه براساس حکم عقل و وجدان خود قضاوت کنید. من اسرارم را برای شما فاش می کنم؛ زیرا در دنیا غیر از شما کسی را ندارم. آخر، من هرگز سعی نکرده ام که با چرب زبانی و سورچراندن دوستانی برای خود دست و پا کنم.

یاور:

(از میان حضار) اگر من بودم، عشق دختری مانند زهره را با همه کائنات عوض نمی کردم.

آذر: حق با شماست... عشق زهره بمثابة نوری است که از ژرفای آسمان بر آمده و قلب مرا پر کرده است؛ ولی این عشق گاهی آتشی است سوزان و زمانی یخی است منجمد.

یاور: تو به ندای طبیعت گوش کن. طبیبان دانای لاتین گفته اند: «ناتورا سانات، مدیکوس کورات» یعنی طبیعت معالجه می کند و پزشکی مشاهده.

آذر: ای دوست آشنا، بدان که من می خواستم فرزند خلف طبیعت باشم، اما نمی گذارند. اشخاصی که هرگز آنها را ندیده ام، به استناد قوانین اخلاقی، عادت و غیره مثل صخره راه را بر من بسته اند.

یاور: بزن این صخره ها را واژگون کن، تو که ترسو نیستی!
آذر: این دست های من از هفت سالگی به ساختن عادت کرده اند، نه به زدن و خراب کردن! بزرگترین آرزوی من، نیکی به انسانهاست!

یاور: شنیده ام که تو آدم خوبی هستی؛ ولی نیکی با بدان، مگر مار در آستین پروردن نیست؟

آذر: خاله صنم، مادر زهره از آنها نیست. اگر مخالف عشق من هم باشد، حاضر نیستم درباره او حرف نامناسبی بگویم.
یاور: پس چرا اینقدر از تو متنفر است؟

آذر: نمی دانم. شاید آدم نانجیبی میانه ما را به هم می زند.
یاور: شکایت کردن کار آدمهای بی دست و پا است.

آذر: من طرز رفتار خودم را بلدم. و اگر گهگاه انحرافی وجود داشته باشد، مرا سرزنش نکنید. باری، گاهی برای نیل به هدف های نیک، ناگزیریم از بیراهه برویم. (می خواهد برود)

یاور: صبر کن، نرو! (وارد صحنه می شود) از تو خوشم می آید. می خواهم به تو کمک بکنم.

آذر: آها... خوش آمدی، دکتر. پس تو بودی که به من مجال حرف

زدن نمی دادی؟ چطوری به من کمک خواهی کرد؟

یاور: بوسیله گل جمال، پدر زهره خویشاوند اوست. خواهشش را رد نمی کند.

آذر: گل جمال آدم خونگرمی است. آیا انجام چنین کاری را به عهده می گیرد؟ آخر گل جمال دشمن آشتی ناپذیر جنس لطیف است.

یاور: حالا، او هم تغییر کرده است. در زمان دانشجویی جرأت نمی کردیم پیش او اسم دختر را ببریم. بعدها، زودتر از همه ما ازدواج کرد؛ آنهم سه بار.

آذر: (با تعجب) سه بار؟!

یاور: در مورد زن بدشانس است. هر زنی که می گیرد یا می میرد یا فرار می کند. همه تعجب می کنند. با این که مثل موم نرم است، زن ها با او نمی سازند؛ ولی شایع است که سروناز همسر چهارمش فرار نخواهد کرد.

گل جمال: ها! به سرتان قسم که سروناز همتای ندارد؛ اگر این یکی هم مثل دیگران رفتار بکند، یکباره از هرچه زن هست بیزار خواهم شد. (خطاب به آذر) با رئیس صحبت کردم حکم ترا فردا صادر خواهد کرد. آها... پناهللی، منشی شورا خیلی از تو تعریف کرده!... از کجا می شناسدت؟

آذر: در داشکسن با هم کار می کردیم.

گل جمال: خلاصه، از فردا جزو اداره ما می شوی. دوست باید که در سختیها از دوست پشتیبانی بکند.

یاور: زنده باشی گل جمال! دو تا کار آذر را هم باید راه بیندازی؛ اولی خانه، دومی...

آذر: بس است یاور، مزاحم گل جمال نشو.

گل جمال: چه مزاحمتی، آذر؟... تو از اول هم کمی اخلاق آلمانی ها را داشتی. از بابت خانه خاطرت جمع!

دومی چی؟

یاور: دوّمی این که، رفیقت عاشق دختر علی معلم شده است.

گل جمال: علی معلم سه تا دختر دارد؛ هر سه فدای آذر! عاشق کدام یکی؟
دختر بزرگش طهره؟

یاور: (با ناراحتی) نه، نه حرف طهره را زن، کاری به کارش نداشته باش. (آذر و گل جمال لبخند می‌زنند). از کوچکتر، زهره شروع کن.

گل جمال: دوست من، بد هچلی گیر کرده‌ای؛ زهره نامزد دارد.

یاور: نامزد دارد؟ عجب!

آذر: می‌دانم. مگر کم هستند دخترانی که هنوز گونه‌هایشان گل نینداخته، مادر و خاله‌هایشان دست به کار می‌شوند و بی آن که عشق در قلبشان شکفته شود، حلقه به انگشتشان می‌کنند.

یاور: عجب بدجایی گیر کردیم... نامزدش کیست!

گل جمال: به چه دردتان می‌خورد. (خطاب به آذر) اگر دختر راضی باشد، کار تمام است. والسلام! من هم کوشش می‌کنم مادرش را راضی کنم. کاش درد من هم فقط مربوط به یک دختر بود. شما نمی‌دانید چطور گرفتارم!

آذر: چه شده، آی گل جمال؟ هرگز ندیده بودم تو اینطور ناله بکنی.

گل جمال: کارم را در ادارهٔ ساختمان آنچنان پیچانده‌اند که نمی‌دانم چطور نجات پیدا کنم ریخت و پاش شده.

یاور: آیا تو مقصر هستی، یا اینکه...

گل جمال: به سرتان قسم که هیچ تقصیری ندارم. یکی را باید قربانی بکنند، مرا گیر آورده‌اند. چون مظلوم و بی‌پارتنی هستم... در شورا رسیدگی خواهند کرد. (خطاب به آذر) این دیگر دست دوست تو، پناهی است.

آذر: مگر ما مرده‌ایم که فکر کنند تو بی‌کسی و نفله‌ات بکنند. می‌روم نزد پناهی و به او می‌فهمانم که اگر در دنیا دو نفر درستکار باشند، یکی تو هستی.

گل جمال: تا قیامت بر من منت خواهی داشت.

آنها می‌روند. علی معلم و خاله صنم در حال جستجوی کسی وارد می‌شوند.

صنم: قدیمی‌ها خوب گفته‌اند: «دختر مثل بار نمک است» آنچنان سنگین است که کمر آدم را می‌شکند. آی علی، این فلک زده‌ها کجا هستند؟ (علی سکوت می‌کند). هرچه می‌گویم، انگار که دهنش را دوخته باشند، سکوت می‌کنی. مرد! تو پدری، تو بزرگ خانواده‌ای چاره‌ای بکن!

علی: نمی‌دانم غصه کار و اداره را بخورم یا به قصه‌های تو گوش کنم. مثلی می‌گوید: بره به فکر جان و قصاب به فکر دنبه است. کارهایم جور در نمی‌آید، برنامه‌هایم اجرا نشده، از وقتی ساختمان کارخانه را به عهده‌مان گذاشته‌اند، آسایش ندارم.

صنم: به من چه! آموزگاری به آن خوبی را ول کردی، آمدی تو این اداره.

علی: گول خوردم، گول. مگر نشنیده‌ای که: ریش طمعکار دست دروغ‌گوست. قول خانه دادند، قول حقوق بیشتر دادند.

صنم: خانه که دادند... دستشان درد نکند!

علی: قصد گلایه ندارم؛ همینطوری چیزی گفتم. تو هم بی‌خیالش زن! دختران ما شیرپاک خورده‌اند، کاری نمی‌کنند.

صنم: کاری نمی‌کردند؛ اگر اون نمی‌چرخید- اون که هی می‌چرخد و می‌چرخد!

علی: چه چیز می‌چرخد زن، چه می‌گویی؟!

صنم: چه می‌خواستی بچرخد، چرخ دنیا دیگر...

علی: تو که نمی‌توانی از چرخیدن بازش داری؛ بیخود زحمت نکش.

صنم: اخبار بدی درباره زهره می‌شنوم. از طرف دیگر خواب بدی دیده‌ام. یک ازدهای سه سر دم دریا کمین کرده بود، با یک دهنش می‌خواست زهره را ببلعد، با دیگری طهره را و با سومی غنچه را.

- علی: خوب است که چهار سر نداشته والا ترا هم می بلعید.
- صنم: انگار آنوقت به کمک من می آمدی؟! وای مردم از غصه!
- علی: کمی دست نگهدار، کجا می خواهی بروی و مرا دست سه دختر تنها بگذاری؟
- صنم: اوه، من دارم دیوانه می شوم، تو شوخی ات گرفته. می ترسم زهره رسوایی بار بیارد. نامزدش را آدم حساب نمی کند.
- علی: (ناگهان عصبانی می شود) به خدا، دنیا را زیر و رو می کنم، در نسل ما، چنین چیزی دیده نشده است!
- صنم: در نسل شما این هم دیده نشده بود که از دود و دوده ای که در هوا پرواز می کند، الکل بگیرند و پارچه ببافند؛ اما دخترت طهره تولید می کند. ای بابا! چرخ دنیا می چرخد و می چرخد.
- علی: زن! آن که حسابش از این جداست؛ آن یکی علم است و تکنیک. در آن زمینه باید هم هر روز نوآوری باشد. این یکی اخلاق است. اگر اصول اخلاقی ثابت نباشد، در خانه و خانواده خوشبختی نمی بینی. بیا برویم که به جانم آتش زدی. تا زهره را پیدا نکنم، راحت نمی شوم!
- صنم: خیلی جوشی شده ای، انشاءالله که به این زودی از جوش نمی افتی. راه بیفت ببینم!
- علی: از جوش نمی افتم زن؛ بیا دنبالم.

آنها می روند. آذر و زهره وارد می شوند. درحالی که آذر دست زهره را محکم چسبیده است. زهره که شتابزده بنظر می رسد، از دو دختر علی معلم شوختر و جذابتر است. اگرچه چشمان سیاه و براق و گیسوان خرمایی پر پیچ و تاب گردن ظریف و زیبایش؛ یادآور دوره جوانی خاله صنم است ولی از لحاظ روحی متفاوت با او به نظر می رسد.

او دختری است که خصوصیات نیک عصر ما را جلوه گر می سازد، تجسم دهنده پیشرفتهای ما بعد از نسل خاله صنم است. دختری روشنفکر، با اراده، دانا و نیز زیبا، طنز و پرتحرک است. رفتار

و کردار و حرکات بینهایت نرم و ظریف دارد و درعین حال از خصوصیات خرده بورژوازی و از آرایش مصنوعی و بیمزه بدور است. احساس می شود که خوب آموزش و پرورش یافته و دارای سلیقه و ذوق زیبایی است. در یک کلام، سیمای او نشان دهنده پیوند زیبایی پرتحرک، نا آرام و خواهشگر اروپایی، با شور و عشق معصومانه و پرجاذبه شرقی است.

زهره کلاه برانده ای بر سر، پیراهن سفید ابریشمی، دامن گشاد و چین دار برتن و کیف زیبایی به دست دارد و این همه را دختران امروز خیلی دوست دارند.

زهره:

خواهش می کنم آذر، اگر مرا دوست داری، کمی آرام باش. در نظر داشته باش که تو قوی هستی و من ضعیف، تو خیلی چیزها در زندگی دیده ای و من هیچ چیز ندیده ام.

آذر:

حرفهایی که من باید به تو بگویم تو به من می گویی. باور کن هر بار که به ملاقات تو می آیم، هیجان زده می شوم. از شدت هیجان دلم پاره پاره می شود. با خودم می گویم خدایا زهره زیباست و من زشت، او ظریف است و من خشن، دستهای او کوچک و نرم است و دستهای من مثل خیش گنده.

زهره:

(با دستش دهان او را می بندد) بس است دیگر. اگر دلت می خواهد که من هم ترا تعریف کنم؛ مثلاً بگویم که عاشق بازوان نیرومند تو و این دستهای گنده تو هستم که سنگ می تراشد؛ و تو قلبی حساس داری، انتظار بیهوده است هرگز نخواهم گفت... زیرا تو زشتی... نخراشیده و نتراشیده ای.... کندذهنی...

آذر:

بگو، باز هم بگو. کندذهنم، و گرنه خیلی وقت پیش بایستی دیپلم می گرفتم.

زهره:

ای آذر، اگر علاقه و پشتکار داشته باشی، گرفتن دیپلم کار آسانی است. مشکل این است که قلبت مانند تنور شکسته باشد که گرم نشود؛ خدا را شکر که از سینه تو آتش زبانه می کشد. من معتقدم که اگر صد سال هم با هم زندگی کنیم، این حرارت کافی خواهد بود؛ به یک شرط که گرمای آن را به

دیگران نبخشی.

آذر: آیا در قلب تو هم اینچنین بد گمانی هست؟ چطور می توان به تو خیانت کرد؛ درحالیکه زیبایی هم به تو حسد می ورزد.

زهره: من هم از ملاقات با تو می ترسم؛ مثل اینکه گناهی مرتکب می شوم.

آذر: زهره جان! اگر آن حلقه انگستری که روزی به دست کردند، رنجت می دهد (زهره ناراحت می شود. دستش را از دست او می کشد. آذر متوجه اشتباه خود می شود اما بطور ناخودآگاه به گفتارش ادامه می دهد.) برای همیشه فراموش کن. من برای این حلقه پیشیزی ارزش قائل نیستم.

زهره: می بینی آذر! هنوز ما قدم به زندگی مشترک نگذاشته گناهان به استقبال مان می آیند! آه، اگر بدانی گناه چقدر چالاک و بادپاست! پیش از ما گام برمی دارد و در پیچ و خمهای غیرقابل انتظار، جلومان را می گیرد و درباره سعادتی که به دست داریم، زهر می آمیزد و می گوید: بخور، نوش جان!

آذر: نه، نه، منظور من این نبود. راستی من نخراشیده و خشن هستم، کندذهنم و نیندیشیده حرف می زنم ترا رنجاندم، مگر نه؟

زهره: چه باید کرد؟ به نظر می رسد اقتضای زندگی چنان است که قلب هم باید مانند دست خشن باشد.

آذر: زهره جان، حرفهای مرا ناشی از بد گمانی بی معنی و حسد بیجا ندان؛ منظور دیگری داشتم.

زهره: گاهی به نظرم می رسد که سرنوشت به خاطر مجازات نمی دانم کدام گناهان ما را بهم رسانده است. آیا افسانه پاندورا* را که

* پاندورا: پاندور بنا بر روایات افسانه ای هزیود، نخستین زن میباشد. وی پوسیله هفائستوس و آتنا بکمک همه خدایان و بدستور زئوس خلق شد... زئوس با و ماموریت داد تا نژاد بشر را که پرومته آتش خدائی را برای آنها ربوده بود، تنبیه کند... اپی مته ←

در صندوقچه برای معشوقه خود بدبختی آورد. به یاد داری؟ از روزی که با تو آشنا شده‌ام، این افسانه یونان باستان هرگز از خاطر من محو نمی‌شود.

آذر: هیچ هم دلم نمی‌خواهد فراموش کنی؛ زیرا تو عین زیبایی و خوشبختی هستی!

طهره وارد می‌شود. چشم و صورت و قد و قواره‌اش شبیه زهره است.

از لحاظ پوشش و رفتار بیشتر به مادرش شباهت دارد. ظاهراً ملایم و

آرام است، ولی به نظر می‌آید دختری است نقشه کش و زیرک.

طهره: سلام برادر آذر.

آذر: سلام، خانم طهره.

طهره: (خطاب به زهره.) خواهر، چه کار کنیم، مادرم یک لحظه آرام و قرار ندارد.

زهره: خیلی دیر کردم، برویم.

آذر: یک کلمه دیگر، خواهر طهره.

طهره: حرف شما تمامی ندارد! دختر، برو ببین چه می‌گویند.

زهره به آذر نزدیک می‌شود، درگوشی حرف می‌زنند. تقی و نقی

وارد می‌شوند.

نقی: (زهره و دیگران را می‌بیند.) شیطان می‌گویند، بیا و حال تقی را

→

(برادر پرومته) او را بهم‌سری خویش در آورد. پاندورا، با خود سبویی داشت که محتوی همه دردها و مصائب بود و سرپوشی که بر آن قرار داشت مانع فرار محتویات آن میشد. پاندور به محض وصول بزمین، سرپوش سبورا برداشت و همه محتویات آن میان افراد بشر پراکنده شد ولی «امید» که در ته سبو قرار داشت از آن بیرون نیامد چون پاندور سرپوش را بلافاصله بر سبو گذاشت.

بنابروایت دیگر این سبو محتوی خوبی‌ها بود و زئوس آنرا بعنوان هدیه عروسی بوسیله پاندور برای اپی‌مته فرستاده بود ولی پاندور بی‌وقت آنرا گشود و خوبیها خارج شده بجای ماندن در زمین، باقامتگاه خدایان بازگشتند. باین ترتیب بشر، دچار انواع بدبختی‌ها شد و تنها امید که مایه تسلی مختصری بود برای بشر باقی ماند.

- پیر گریمال، فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمه دکتر احمد بهمنش، ص ۲۷۹.

بگیر. (بلندتر) تقی...

تقی:

بله، تقی.

تقی:

بین دختری که با آذر صحبت می کند زهره نامزد تو نیست؟

تقی:

بخشید برادر، من به چشم هایم اطمینان ندارم زیرا من اگوئیستم

نیستم، هومان نیستم. (نزد آذر می رود). بخشید برادر، این خانم

کیست و شما چرا به او چسبیده اید؟

زهره خشمگین کنار می رود.

آذر:

تقی مگر ما را نمی بینی؟ این خانم زهره است و من هم آذر.

تقی:

بخشید برادر، معنی اینکار چیست؟

آذر:

یعنی که ما همدیگر را دوست داریم.

تقی:

بخشید برادر، این حرف شما نامشروع است؛ زیرا خانم زهره

نامزد دارد و حق ندارد دیگری را دوست بدارد. به همین جهت،

با اجازه شما خانم زهره را با خودم می برم.

می خواهد بازوی زهره را بگیرد.

زهره:

تقی، چند بار به شما گفته ام که به من نزدیک نشوید!

تقی:

قربان زبان این دختر؛ بین چطور قاطع گفت!

تقی:

(خطاب به زهره) بخشید برادر، من اگوئیستم، هومان نیستم

و به همین جهت شما باید با من بیایید.

می خواهد بازوی زهره را بگیرد.

آذر:

(با مشت او را تهدید می کند) به شما گفتم که کنار بروید...

تقی:

(پس - پسکی می رود) بخشید برادر، در هیچ منطقی برهانی به نام

مشت وجود ندارد؛ زیرا که...

طهره:

این تیره بخت چسبیده و ول کن نیست. صبر کنید من او را آرام

کنم. (بطرف تقی می رود) برادر تقی، سلام، خوش آمدید.

تقی:

بخشید برادر، شما کی هستید؟ من شما را نمی شناسم. زیرا که

غیرت من بجوش آمده و چشمهایم تار شده.

طهره:

وای، این بیچاره را پاک گیج کرده اند. برادر تقی، من طهره ام،

خواهر زهره. این هم آذر است پسر خاله ما. شوخی را دوست دارد و با شما شوخی می کند.

تقی: ببخشید برادر، این شد چیزی. پس او با شما خویشی دارد؛ در این صورت می توانید بروید.

زهره: ببین مادرم مرا به کی می خواهد شوهر بدهد. این بدبخت آدم نیست، طوطی است!... (می روند).

تقی: (خطاب به حضار) شیطان می گوید که یک بار دیگر حالش را بگیرم. (خطاب به تقی) آی، های!... به تو هم می گویند لیسانسیه؟ سرت را شیره مالیدند. از نامزدت زهره صرف نظر کن.

تقی: ببخشید برادر، مثل اینکه در قلب من تخم تردید کاشتی. زیرا احساس می کنم که نبضم بشدت می زند. الساعه می روم پیش پدر و مادرش جنجال بپا می کنم. من می خواهم با زهره ازدواج کنم اما نه به خاطر اینکه از عشقش دیوانه شده ام...

تقی: پس چرا با او ازدواج می کنی؟!

تقی: ببخشید برادر، برای اینکه بالاخره باید زن گرفت. ثانیاً می خواهم آنها هم درسایه من به نان و آبی برسند. من اگوئیست نیستم، هومان نیستم. (می رود).

تقی: آهای تقی، خیلی هومان نیستی. (خطاب به حضار) در کار دنیا حیرانم. این میمون هم خودش را داخل آدمها کرده و خودش را از فرشته های مانند زهره والاتر حساب می کند. حالا بیا و از طبیعت انسان سر در بیاور!...

دنبال تقی می رود.

پرده

صحنهٔ دوم

ماجرای در همان محل واقع می‌شود. صنم و علی با ناراحتی به اینسو و آنسو نگاه می‌کنند.

صنم: دیدی، این پسر دست بردار نیست؛ حالا هم گل جمال را واسطه قرار داده. هرچه بگویی از این جور آدمها برمی‌آید، کسی که چشمش به دنبال دختر نامزد دار، باشد، اصلاً بوئی از مردانگی نبرده.

علی: از تو بعید است پشت سر کسی که نمی‌شناسی غیبت کنی. دیدی که گل جمال هم گفت آدم خوبی است.

صنم: چه؟ آدم خوب؟! من که در این دنیا آدم خوب ندیده‌ام؟ از کجا فهمیدی که آدم خوبی است. کی لقمه‌اش را با تو نصف کرده، یا وقتی که می‌افتادی بازویت را گرفت؟

علی: من او را به این جهت آدم خوبی می‌دانم که آدم منزه‌ی مثل سراغ هم تعریفش می‌کنند.

صنم: اولاً کسی خوب است که خیرش به دیگران برسد؛ ثانیاً دیگر دربارهٔ زهره حرف نزن. پیش خویش و اقربا آبروی مان می‌رود. زهره وارد می‌شود.

- زهره: سلام، مادر خودم. (او را می بوسد)
- علی: سلام، آهوی من، بیا، بیا ماچت کنم. (زهره نزدیک می شود. سرش را خم می کند و با ناز و ادا خودش را به او می چسباند. علی پیشانی او را می بوسد) به، به! دختر که نیست، کبک کوهستان است. قدش را ببین، رفتارش را ببین، روشنائی چهره اش را ببین، چشمانش مثل مشعل نور می باشد!...
- صنم: کمتر تعریفش بکن، کمتر نازش را بکش. اینقدر نازش کرده ای که لوس شده.
- زهره: چه کار کرده ام، مادر جان، مگر از من ناراضی هستی؟
- صنم: می خواستی چه بکنی؟ صبح تا حالا کجایی؟ اگر با من به گردش آمده ای، بگیر بنشین پهلوی من!
- زهره: چشم، مادر عزیزم، پهلوی شما می نشینم.
- علی: زن! چطور است کمر بند بدهم که دختری را به خودت ببندی...
- صنم: خودت را دست بینداز، علی. قلبم از غصه می ترکد، تو خودت را به لودگی می زنی.
- زهره: خوب مادر جان، دیگر یک قدم هم از تو دور نمی شوم.
- صنم: زیانت یک چیز می گوید، چشمهایت چیز دیگر.
- علی: نه، صنم، این یکی از آنهایش نیست. اصلاً دختری به این خوبی، کار نسنجیده ای می کند که پدر و مادرش را بدنام بکند؟! آره، دخترم؟!!
- زهره: پدر جان، مادر عزیز، اجازه بدهید قبل از جواب به سؤال شما من هم یک چیز از شما بپرسم.
- صنم: وای! دختره دم به تله نمی دهد، گویا شایعات درست است، خوابم تعبیر خواهد شد.
- علی: بپرس، دخترم، چه می پرسی؟
- زهره: پدر جان خواهش می کنم، این حرفهای مرا جسارت یک دختر نادان و بی احترامی به پدر و مادر تلقی نکنید. آخر، تواز بچگی

با من مثل یک دوست رفتار کرده‌ای. به من آموخته‌ای که راستگو باشم. اینها به من جرأت می‌دهند بدون پرده‌پوشی اندیشه‌هایم را بازگو کنم.

علی: آفرین دخترم، حرف بی‌پرده بهتر است. معامله سربسته دوستی را بهم می‌زند.

صنم: دخترم، حرف بی‌پرده چیست، کدام دوستی، چه رفاقتی؟ دختر باید از پدر شرم حضور داشته باشد، خجالت بکشد و بترسد. همینطوری رفتار کرده‌اید که نه بزرگ سرتان می‌شود نه کوچکتان. هر جوجه خروس که پریده روی پرچین، شده خروس! صنم، ترا به خدا موضوع را عوض نکن، بگذار دخترم هرچه می‌خواهد بپرسد.

زهره: پدرجان، مادر عزیز، می‌خواهم بپرسم آیا شما راضی می‌شوید که دخترتان دچار بیماری علاج‌ناپذیری بشود؟

صنم: (خطاب به علی) بفرمایید! حالا ببین حق با کی بود؛ تو یا من؟ بفرما، جوابش را بده! (درگوشی) محکم باش مرد، جانزن!

علی: این چه حرفی است، دخترم؟! من نمی‌فهمم؟

صنم: اگر تو نفهمیدی من حالمیت بکنم، یک پسرۀ بی‌پدر و مادر، چه می‌دانم یک عرق‌خور، عقلش را دزدیده.

زهره: مادرجان، آذر اینجوری نیست!

صنم: از آنهم بدتر است، احمق است، کله پوک است!

زهره: از کجا میدانی. تو که با او ننشسته‌ای دو کلمه حرف بزنی.

صنم: سالی که نکوست از بهارش پیداست!*

علی: دخترم! پس نامزدت تقی چه می‌شود؟!

زهره: دوستش ندارم!

علی: دخترم، چرا دوستش نداری؟

* در اصل چنین است: آش شکم سیر کن را چشم از دور تشخیص می‌دهد.

زهره سکوت می کند.

صنم: برای اینکه کور است؛ بدبختی که گریبانگیر شد آدم از خوشبختی خودش رویگردان می شود.

زهره: دوستش ندارم!

صنم: عجب دور زمانه ای شده، دوستش ندارم! دختر، بگو ببینم آن پسر که دوستش داری، آن کوفت گرفته کیست، کارش چیه؟ کدام دانشگاه را تمام کرده؟

زهره: هیچ دانشگاهی را تمام نکرده، کارگر است، سنگتراش است. ده سال است که در دهات خانه های فرهنگ بنا می کند. حالا هم سومقاییت را می سازد.

صنم: دختر، چرا جگر مرا آتش می زنی؟ اگر قدیم بود می گفتم جادویت کرده اند، چشمهایت را بسته اند، کدام آدم عاقل، مهندس با نام و نشان را ول کرده با یک سنگتراش گمنام ازدواج می کند؟! استعدادش هم معلوم است. همه رفقاییش دکتر و مهندس هستند و او درس نخوانده...

زهره: برای اینکه پدرش مرده، مادرش بیمار شده، چهار بچه را او بزرگ کرده، گذاشته درس بخوانند، با دسترنج خود آنها را نگهداری کرده. مثل دیگران نانش را آماده تو سفره پیدا نکرده. دختر، خجالت بکش از این حرفها! خیلیها هم هستند که روزگارشان بدتر بوده ولی تحصیل کرده اند.

زهره: باور کن، او هم کار می کند و هم تحصیل. کلاس سوم است.

صنم: هر کس در شصت سالگی تارزدن یاد بگیرد در گور می زند. چشمهایت را خوب باز کن، راست توی چشمهایم نگاه کن، من پدرت نیستم که سرانگشتت بازی بدهی، باید با تقی ازدواج بکنی، والسلام!

زهره: با او عروسی نخواهم کرد، والسلام!

صنم: پنج سال است که نامزد هستید، باید با او عروسی بکنی!

- زهرة: ده سال هم كه نامزد باشيم، با او ازدواج نخواهم كرد.
دوستش ندارم!
- صنم خشمناك به او حمله مي كند. علي مانع مي شود.
- علي: زن! آرام باش. من الساعه دخترم را راضي مي كنم. (خطاب به زهرة)
دخترم، شايد بخاطر ما سعي كني كه تقى را دوست داشته باشي.
زهرة: خيلي سعي كردم، او را دوست داشته باشم اما نتوانستم، پدر...
علي: (خطاب به صنم) زن! نمي شود سرزنشش كرد. طفل معصوم
چكار كند، سعي كرده او را دوست بدارد، اما نتوانسته.
- صنم: (خشمناك) علي، ديگر به من مربوط نيست. اين تو و اين هم
دخترهايت. هر كار مي خواهي بكن. من بعد از اين همه بدنامي
نمي توانم بين مردم ظاهر بشوم.
(به حالت قهر به آنها پشت مي كند.)
- علي: (خطاب به زهرة) دخترم، آهويم هم دلم به حال مادرت مي سوزد،
هم بحال خودت. نه مي توانم به او چيزي بگويم نه به تو.
- صنم: حالا كه اينطور شد، براي آخرين بار مي گويم كه كسي به نام
آذر بخانه من راه نخواهد يافت. الهى جگرش آتش مي گرفت
وقتي كه ترا جادو مي كرد!
- زهرة: مادر! خواهش مي كنم، درباره آذر بد قضاوت نكنيد، او را نفرين
نكنيد. (خطاب به پدرش) پدر جان، اجازه بدهيد من بروم تا مادرم
آرام بگيرد. برمي گردم.
(مي رود)
- علي: برو فرزندم، كمى هوا بخور ببينم بعد چه مي شود.
- صنم: (خطاب به علي) ديدى! پدر كه مثل تو نرم دنده باشد، دخترش هم
همينطوري رفتار مي كند. نمي توانى دستش را بگيري و
سرجايش بنشاني؟
- علي: صنم، اينقدر از خود بيخود نشو. مي گويند: آرامش، سلامتى
است.
- صنم: دختره هوايي شده، نمي تواند يك جا آرام بگيرد. دختر كه

هوایی شد، باید بفرستی برود خانه شوهر.

علی: زن، راستش از حرفهای تو سر در نمی آورم؛ می ترسم کاری بکنی که دختره سرخود بگذارد برود.

صنم: چکاره است! او را به تقی خواهم داد. والسلام. سربهوایی دختر تا موقعی است که شوهر نکرده؛ همین که رفت خانه شوهر، دو روزه مثل موم نرم می شود، می نشیند سر جایش. حالا باید به فکر غنچه بود. زهره درس خوبی به من داد!

علی: دلم به حالت می سوزد، صنم. لحظه ای نیست که برای خودت غصه نتراشی. گاهی غصه زهره، گاهی غصه غنچه و زمانی غصه طهره را می خوری. اینها که تمام شد زمین و زمان را به هم می زنی تا برای خودت غصه بتراشی.

صنم: چکار بکنم. مثل بعضیها رفیق قافله و شریک دزد نیستم که به هیچ چیز اعتنا نکنم.

علی: جوش نزن صنم، قلبم درد می گیرد. غنچه چه می خواهد؟
صنم: دختر بیست و دو ساله چه می خواهد؟! باید شوهرشان داد، هم طهره و هم غنچه را!

غنچه و طهره از پشت سنگها بیرون می آیند چشم و صورت و قامت غنچه به خواهرانش رفته، ولی طرز لباس پوشیدن و رفتار و کردارش با آنها خیلی متمایز است. جوشی تر است. پس و پیش حرفهایش را نمی سنجد. به نظر می رسد که تحت تأثیر حرارت جوانی از لحاظ طرز تفکر، عادت و رسوم از هر چیز نوی تقلید می کند. به ویژه کوشش می کند شبیه قهرمانانی باشد که در رمانها خوانده است. از طرز لباس پوشیدنش مدپرستی او معلوم می شود: دامن تنگ و بالا زانو پوشیده، جوراب چسبان روی رانهایش برق می زند، کفش پاشنه بلند و باریک بپا کرده، موهایش که به سبک پسرانه آرایش شده روی پیشانی اش ریخته است.

علی: به به، دختر که نیستند دسته گل اند؛ یکی از دیگری خوشگلتر!...

صنم خوب کردی که هر سه را دختر زاییدی...

صنم: خجالت بکش، مرد! دلم بهم خورد از این حرفها!

علی: چه خجالتی؛ حرف دلم را می زنم. فردا و پس فردا همراه سه دخترم، سه پسرهم خواهیم داشت.

صنم: ها! ببین این یکی را بجا گفتی؛ نامزدهای خوبی برای دخترهایم پیدا کرده ام.

غنچه: مادر، دستت درد نکند!

طهره: قربان مادرم بروم، هر کاری مادرم بکند، درست است.

علی: زن، این نامزدها کی ها هستند؟

صنم: برای این یکی (غنچه را نشان می دهد) کمال، نوۀ عمۀ تو. برای آن یکی (طهره را نشان می دهد) جمال پسر مامای خودم.

طهره: قربانت بروم مادر، با هر کس که بگوئی عروسی خواهم کرد.

غنچه: مادر، برای من زحمت نکشید!

صنم: (خطاب به غنچه) دختر، نکند قابت را دزدیده اند؟ به خدا قسم دنیا را زیر و رو می کنم.

غنچه: مادر ناراحت نشوید، هر که باشد بدون معرفی به شما با او ازدواج نخواهم کرد.

صنم: وای، وای، خوشا به حال! از زبان دختره آتش می بارد. خیلی تند می ری بچه، می ترسم، از همین تندروی تو می ترسم. (خطاب به طهره) دخترم، تو چه فکر می کنی؟

طهره: قربان، مادرم می روم، اگر مادرم بگوید بمیر، می میرم، بگوید بمان، می مانم.

(یاور از پشت صخره ها دیده می شود. به طهره اشاره می کند و رد می شود.)

مادر جان، اجازه بده من برم کمی هواخوری.

صنم: برو، برو، به تو اطمینان دارم. (طهره می رود) فقط از بابت این یکی و زهره دلم آرام و قرار نمی گیرد. از همان موقع شیرخوارگی هم توی قنداق ساکت نبودند.

غنچه: من صریح می گویم، مادر جان فقط با پسری که بپسندم عروسی

خواهم کرد.

صنم:

اگر پسری که می پسندی مثل زلفهایت باشد، وای به روزگار ما!
این زلفها چیست، کی خودت را به این ریخت انداختی؟
می خواهی زلفهای غنچه را درست بکند.

غنچه:

ای مادر، دو ساعت نوبت ایستاده ام و موهایم را فر زده ام، به هم
نزنید، مد جدید است.

صنم:

مد، خانه خرابت بکند، بیا جلوتر ببینم.

غنچه:

(فارداش خان را که از پشت سنگها سرک می کشد، می بیند) مادر جان،
منهم رفتم کمی هواخوری. (می رود)

صنم:

دیدی؟ این حرفها سرش نمی شود، نمی گوید که اجازه بده
بروم، میگوید من رفتم. عوضی است. تا تو تله نیفتاده این را
می بندم به ریش کمال.

علی:

زن، به دشت آهوی نا گرفته نبخش!

صنم:

چرا آهوی نا گرفته، خیلی هم دم دست است!

علی:

مقتضیات عصر ما برخلاف نظر توست. دخترها با کسی عروسی
خواهند کرد که او را بپسندند فقط دردسرش به تو می ماند.

صنم:

علی، به من درس نده! بخاطر دخترهایم با زمانه هم خواهم
جنگید. ردشواز جلوی من، بگذار بروم دنبال دخترهایم،
دستشان را بگیرم و ببرم خانه!...

مثل اینکه به طرف کسی یا هدفی هجوم می کد، راه می افتد.

علی:

خانم حمله را آغاز کرد، خدا عاقبتش را به خیر کند!...

دنبال صنم می رود.

پرده

صحنه سوم

ماجرا در همان محل واقع می شود. چند روز گذشته است. وقتی پرده بالا می رود، آذر و یاور روی صخره ها نشسته اند و درد دل می کنند.

آذر: وساطت گل جمال هم نتیجه نداد. می گوید همین که اسم مرا می برد، خاله صنم چشمهایش را می بندد و دهانش را باز می کند.

یاور: ببین عزیزم، بیا و به نوای طبیعت گوش کن: ناتورا سانات، مدیکوس کورات. دختر ترا می خواهد و تو هم دختر را می خواهی. پس بردارش و ببر، مادر، چند روز قهر می کند و بعد آشتی.

آذر: اولاً من زهره را اینجوری نمی برم؛ چون بهترین جهیزیه دختر دعای خیر مادرش است.

یاور: این حرفها را ولش. امروزه این چیزها به مفت نمی ارزد. علت دوم؟

آذر: ثانیاً زهره اینطوری عروسی نمی کند.

یاور: او نمی آید و تو هم نمی بری. اینکه شد طلسم!

آذر: خودش است، طلسم!

- یاور: تنها چاره‌ات این است که به نام دیگری پیش خاله صنم بروی و رودر رو با خودش صحبت بکنی، ببینی چرا اینهمه از تو متنفر است. سعی کن مورد پسندش واقع بشوی.
- آذر: به جان تو، دکتر، کله‌ات خوب کار می‌کند. پاشو الساعه برویم خانه‌شان. روز تعطیل است، حتماً خانه است.
- یاور: خوب، این شد یک چیزی، راه بیفت تا من هم لذتی ببرم.
- آذر: صبر کن. آدرسشان را از این پسرها بپرسم شاید بشناسند. (به خاله صنم و دائی علی که دارند نزدیک می‌شوند) خاله جان، خانه دائی علی کجاست؟
- صنم: (خطاب به علی) واه اینها خانه ما را می‌خواهند چکار؟ اصلاً از این پسر که بدون سلام و کلامی جلومان سبز شد، خوشم نیامد. نکند برای دخترها تله گذاشته باشند!
- علی: صنم، حرف مفت نزن. بگذار بینم چه می‌گویند.
- آذر: اهِ، اینها چقدر مشورت می‌کنند. خاله، حرف مرا نشنیدی؟ شنیدم فرزندی، اما آدم اول سلام می‌کند و بعد سؤال.
- صنم: سلام خاله، بدل نگیرید، این آقا پسرما کارهایش روبراه نیست، اینقدر دستپاچه است که سلامش را قورت داد.
- صنم: بچه‌های این دور و زمانه، تمام کارشان عجولانه است، هم گفتارشان و هم خورد و خوراکشان.
- آذر: (خطاب به یاور) چقدر غرغرو است.
- صنم: (صنم می‌شنود) غرغرو هستم یا نیستم به خودم مربوط است. راحت را بگیر و برو.
- آذر: دلم به حال این مرد می‌سوزد. این زن روز گارش را سیاه می‌کند.
- یاور: خاله، خواهش می‌کنم ما را ببخشید. اگر از گرفتاری ما خبر داشتی، دلت به حال هر دو نفر ما می‌سوخت.
- صنم: شاید دلم به حال تو بسوزد، اما به این یکی نه، خیلی گنده گوست.

- صنم: علی: چکار بکنم. بگویم که خودمان هستیم؟
- صنم: علی، مرا به اسم صدا نکن، می شناسند. بگذار ببینم چکاره اند.
- یاور: (خطاب به آذر) چقدر مشورت می کنند. تو بمیری مثل اینکه خودشان هستند. بگذار امتحان بکنم. سلام خاله صنم، سلام دایی علی.
- صنم: آ، آ... از کجا این پسره ما را می شناسد؟
- یاور: (با هر دو نفر دست می دهد) آشنا بشوید، دوست من آذ...
- آذر: اسم من جهانگیر است، خاله صنم. باید ببخشید بی ادبی شد. عجله آدم را دستپاچه می کند.
- علی: مگر نمی دانی که عجله کار شیطان است... ها، بفرمایید چکاره اید و پیشه تان چیست؟
- آذر: دایی علی، این رفیق من، اسمش یاور است. دکتر است. منم تازه از ده آمده ام. اینجا در قسمت نصب قطعات ساختمان کار می کنم.
- صنم: از حرف زدنت معلوم است. شخصیت هر کس از کارش معلوم می شود. (خطاب به یاور) دکتر، محل کار تو در سومقاییت است؟
- یاور: بله، خاله صنم. در بیمارستان همین شهر. چطور؟ اگر فرمایشی دارید بفرمایید. با جان و دل در خدمتگزاری حاضرم.
- صنم: تا ترا دیدم از تو خوشم آمد. مثل این یکی زبانت تند و تیز نیست.
- یاور: سلامت باشی، خاله صنم. خیلی وقت است که تعریف ترا شنیده ام.
- صنم: غنچه ما هم همکار شماست. پرستار است. در ده کار می کند راهش دور است. رفت و آمد کلافه اش کرده.
- آذر: می دانیم، خاله صنم. یاور با اداره بهداری مذاکره کرده، غنچه را نزد خودش خواهد آورد.
- صنم: شکر خدا، یک حرف خیر هم از زبان تو شنیدیم.

- آذر: ای خاله صنم، خیلی حرفهای خوب از من خواهید شنید.
- علی: ها، حالا بگوید ببینم، چرا دنبال ما می گشتید؟ چطور است برویم خانه ما، صنم چائی خوشرنگ درست بکند و با هم بنخوریم؟
- یاور: سلامت باشید، دایی علی. اگر قسمت باشد جای خاله صنم را خواهیم خورد. ما می خواهیم درباره زهره با شما صحبت کنیم.
- صنم: وای! چه بلائی سر دخترم آمده؟ حتماً رفته و خودش را انداخته تو دریا... د کتر چه بلائی سر زهره آمده؟
- آذر: ناراحت نشوید خاله صنم. می خواستیم بگوییم که ماشاءالله دختر خوبی تربیت کرده اید... یکی از دوستان می خواهد شب جمعه خواستگار بفرستد؛ آدم خوبی است.
- صنم: اولاً خواستگارش که تو باشی نمی دانم خودش چه کسی است. ثانیاً خیلی وقت است که شیرینی نامزدی زهره را خورده ایم.
- آذر: تو بمیری، این زن مرا از کوره در می برد... اینقدر عصبانی هستم که خون خونم را می خورد.
- یاور: مرگ من، کارها را خراب نکن. هرچه گفت، قبول کن. ده، مگر دیوانه ای که از حالا با مادرزن در بیفتی. زهر مارت باشد آنچه که در آینده خواهی خورد و نوشید.
- صنم: ها! درگوشی چه می گفتید، نکند جوابم را نپسندیدید؟
- یاور: خاله صنم، اگر زهرهم به کام ما بکنید، گواراست.
- آذر: شنیده ایم که زهره نامزدش را دوست ندارد.
- صنم: عوضی شنیده اید، فرزند. اگر دوست نداشت نامزدش نمی شد. این دور و زمانه کی می تواند به زور حلقه به انگشت دخترش بکند؟
- یاور: (خطاب به آذر) دیدی من راست می گفتم؟ خاله صنم، از اول به این رفیقم می گفتم که جانم، علی معلم و خاله صنم اشخاص متجددی هستند، آنها دخترشان را به کسی که او دوست ندارد،

- نمی دهند؛ رفیقم باور نمی کرد
آذر: ای، ای، چکار می کنی، دکتر؟!
یاور: تا کتیک به کار می برم. حرف نزن! بگذار طوری از خاله صنم جدا بشویم که روی رفتن به خانه اش را داشته باشیم!
آذر: چه تا کتیکی؟ دلم ترکید.
یاور: افسوس، صد افسوس. خاله صنم، ما دوستی داریم به نام آذر که بنا است و پسر باارزشی است. زهره را به اندازه همه دنیا دوست دارد. تا جان در بدن دارد در خدمتگزاری حاضر است.
صنم: چه گفتی، آذر؟ بنا؟ مگر آدم قحطی است که دختر گلم را بدهم به آن ولگرد عرق خور قمارباز.
آذر: (بلا اراده فریاد می زند) ای، ای... بگویید ببینم، کدام بیشرف درباره آذر این حرفها را به شما گفته؟
صنم: ای پسرۀ لچرگو، تند نرو! به تو چه مربوط است که کدام بیشرف گفته. فکر کرده ای آنقدر ساده و عامی هستم که بتوانی از دهنم حرف بکشی و اسرارم را بفهمی؟ خوش آمدید! دختر من نامزد دارد!
آذر: دخترتان او را دوست ندارد. از این افکار پوسیده دست بردارید!...
صنم: (به علی اشاره می کند) چه کنم، اگر من بجای این مرد بودم و تو هم سرزن من داد می کشیدی، می دیدی که چه بلایی به سرت می آوردم!
علی: صنم ترا به خدا صبور باش (خطاب به آذر و یاور) شما بروید فرزندانم، من زنم را خوب می شناسم، وقتی گفت نه، دیگر نمی شود کاری کرد.
آذر: عجب یک دنده اید! * یک ریز تکرار می کنید که «آذر بد است»،

* در اصل: کور هرچه را چنگ زد ول نمی کند.

آذر به شما چه کرده؟!

صنم:

یک دنده باشم یا نباشم به خودم مربوط است. ولم کنید!
خاله صنم، دوست من جوشی است، زود از کوره درمی رود؛
اهمیت ندهید. اگر شما مصلحت ندانید ما قدم پیش
نمی گذاریم. بسلامت!

صنم

دکتر، به نظر من تو آدم خوبی هستی. هر وقت آمدی، خانه ما به
روی تو باز است، بفرمایید، بیایید. اما این یکی، نه...

آذر:

من بدون دعوت جائی نمی روم، خاله صنم، باور کنید... اگر
زنده بودیم خودتان مرا دعوت خواهید کرد.

پرده

صحنه چهارم

جای دیگر در کنار دریا. آذر و زهره می آیند.

- آذر: ملاقات ما با مادرت بی نتیجه بود .
- زهره: آخر، کی به تو گفته بود که با او ملاقات بکنی؟! این رفتار یعنی چه؟ از تو انتظارش را نداشتم .
- آذر: عجله کردم. آیا می دانی که گناه این کار بعهده کیست؟!
- زهره: در هر حال، من گناهکار نیستم .
- آذر: فقط گردن توست. آنقدر زیبا و آنقدر دل انگیز هستی که مرا به دیوانگی وامی داری. قسم بخور که از من رو بر نمی گردانی .
- زهره: سو گند می خورم!
- آذر: به چه چیز سو گند می خوری؟
- زهره: بجان مادرم!...
- آذر: آی، آی، مگر این مادرت نیست که ترا به من نمی دهد؟
- به چیز دیگری قسم بخور .
- زهره: چیزی عزیزتر از مادرم ندارم .
- یاور و طهره وارد می شوند .
- آذر: خواهر طهره، مزد گانی بده. به محض ملاقات، یاور دل مادرت را

به دست آورد. همینکه دهنش را باز بکند، مادرت خواهد گفت؛
بیر این دختر مال تو.

زهره: از اول آرزوی مادرم بود که یکی از دامادهایش پزشک باشد تا هر
وقت بیمار شد این در و آن در نزنیم.

یاور: پس طهره را نه به من بلکه به دیپلم پزشکی شوهر می دهد.
طهره: دیپلم تو هم که به دردخور نیست، با پروفیسورها گرم گرفته ای
و بنحوی دیپلم به دست آورده ای.

یاور: در این مقام گفته اند: «دوست پیدا کن که دشمن خانگی
است!»

غنچه در حالی که کتاب مطالعه می کند، وارد می شود.

غنچه: سلام، دوستان قدیمی که انتظارتان را نداشتم!
به کتاب نگاه می کند.

آذر: غنچه خانم، حتماً داستان جالبی است، مگر نه؟
غنچه: داستان نیست، آینه است.

یاور: یعنی واقعیات زندگی را آنچنان درست منعکس می کند؟
غنچه: نمی دانم تا چه اندازه واقعیات زندگی را بدرستی منعکس
می کند، ولی معایب ما را بخوبی نشان می دهد.

زهره: (روی جلد را می خواند) ها، خوانده ام. از زبان آلمانی ترجمه
شده. دلم به حال جنی می سوزد، دختر بیچاره ایست.

غنچه: برعکس، خیلی هم گستاخ است. هرچه دلش بخواهد می کند.
مثل ما نیست که از هرچیزی برای خودش غم و غصه بتراشد و تو
دلش بریزد. دوست می داریم، غصه می خوریم؛ دوست
نمی داریم درد می کشیم. پیوند می خوریم، درد؛ جدا می شویم،
غصه. ای شرقی بدبخت! هنوز هم: مرداب تردید، دودلی،
آرزوهای سرکوفت شده، آمال پوسیده!...

طهره: (به کتاب نظر می اندازد) خوانده ام دختره بیشرم است. رفتارش
تهوع آور است.

- غنچه: برای اینکه احساساتش را پنهان کند، مثل عروسک بیجان منتظر نمی ایستد که پسر سر صحبت را باز کند؟
- آذر: می گویند که اینطور دوست داشتن در اروپا مد روز است. دخترها فرصت نمی دهند که پسرها سر صحبت را باز بکنند، یا پیشدستی بکنند؛ در هر کاری خود دخترها ابتکار را به دست می گیرند.
- یاور: البته نه در اروپا، بلکه در صفحات بعضی داستانها.
- غنچه: بخندید، دهن کجی کنید! خودتان مسخره تر از دیگران هستید. حتی نمی فهمید احساساتی که شما را اسیر کرده تا چه اندازه کهنه و پوسیده است! چرا باید پسر مسلط بر دختر باشد حتی در اظهار عشق؟! نه خیر، اینهمه احساساتمان را خفه کردیم، دیگر بس است. من کار خوبی کرده ام، ننشسته ام چشم براه قارداش خان که کسی سر صحبت را باز کند. نه عشق من از عشق او ضعیفتر است، نه خودم از خود او.
- قارداش خان: آفرین جنی! (کف می زند) نابود باد همه دستبندها و زنجیرها!...
- طهره: من هم می گویم، بریده باد زبانی که بی ادبی و بداخلاقی را تبلیغ و رشته های مقدس موجود بین انسانها را جویده، پرده های شرم و آبرو را پاره می کند!
- قارداش خان: طهره تو حرف زن، تو مال عصر گذشته هستی، مثل مادرت قدیمی شده ای، زنگ زده ای.
- طهره: این هم از نسل جدید که دل آدم را آشوب می کند...
- زهره: نفهمدم، کی تا حالا متانت و لیاقت برای دختر، قدیمی و ارتجاعی شده است؟
- غنچه: دلم به حال کسانی می سوزد که عشق را مانند مال دزدی پنهانی می خورند.
- قارداش خان: (کف می زند) هورا، هورا! جنی، درسهایت را خوب ازبر کرده ای.
- طهره: البته عشق روشنایی است، خورشید است، نباید مخفی اش کرد؛

نمی توانی هم پنهانش کنی. اما مگر تبدیل عشق به اسباب بازی
بمنزله تحقیر طبیعت نیست؟ اگر تمام مصداقهای مفاهیم مانند
پرده بی مصرفی پاره و دورانداخته می شد، منظره عریان هستی
انسانرا متنفر می کرد.

قارداش خان: ما تمام پرده ها را پاره می کنیم؛ احساسات برانگیخته از عشق
را پنهان نمی کنیم. (دست غنچه را می گیرد) بیا جلو جنی،
می خواهم جلو چشم همه جنی من مرا ببوسد.
غنچه: نه، آذر. جنی خودش می خواهد ترا ببوسد.
زهره: زهره بین آنها حایل می شود.

زهره: دلم به حال شما می سوزد. (کتاب را از دست او بیرون می کشد)
این را ببند از دور!

قارداش خان: عصیان بربرهای وحشی بر علیه تمدن! شما ارزش کتابی را که در
غرب معاصر دست به دست می گردد، چه می دانید؟
زهره: (از کیف خود کتابی درمی آورد) آخر، غرب از این کتابها هم دارد:
«رنجهای ورتر»!...

قارداش خان: ورتر؟! من اسم این نویسنده را نشنیده ام.
آذر: ورتر اسم نویسنده نیست؛ نام قهرمان کتاب است. گوته نوشته
است.

قارداش خان: گوته کیست؟ حتماً خیلی قدیمی است! نویسنده از مد
افتاده ایست.

زهره: صد و پنجاه سال پیش زندگی می کرده.
قارداش خان: گفتم که خیلی وقت پیش پوسیده و کپک زده.
آذر: اشتباه می کنی. آثار این قبیل نویسندگان کهنه نمی شود و زنگ
نمی زند.

غنچه: من که در آن کتاب غیر از آه و زاری، اشک چشم و افکار نامفهوم
چیزی ندیدم. در این کتاب هر کلام جنی به دل آدم آتش
می زند. می گوید زندگی کن، تا وقت باقیست به قدر توانائی از

زندگی لذت ببر.

زهره: اوه غنچه! وقتی تو از این حرفها می زنی آنقدر بنظرم نا آشنا می آید که فکر می کنم به بیگانه ای گوش می دهم. آهنگ مخالف می زنی!

قارداش خان: عیب ندارد جنی، بیا و ما هم آهنگ آشنا و موافق بزنیم. ببینید این کتاب ترجمه نیست، از نویسندۀ خودمان است. جنی رفتار دختر این داستان چگونه است؟

غنچه: هر وقت دلش خواست می پرد روی دوش پسر دلخواهش. قارداش خان: نشان بده ببینم.

(در حالیکه غنچه می خواهد بپرد روی دوش قارداش خان، زهره بین آنها حایل می شود.)

زهره: شرم کنید، زشت است!

طهره: وای، اگر مادرم ببیند، آناً دق می کند.

قارداش خان: دق نمی کند، نترس. حالا حالاها مادرت باید خیلی چیزها ببیند. برویم غنچه!

زهره: نه، تو با ما باید بیایی.

غنچه را همراه خود می برند. خاله صنم از پیش و علی بدنبالش وارد می شوند.

صنم: دِ بیا مرد! یگراست می روم پیش گل جمال.

قارداش خان جلو آنها سبز می شود.

قارداش خان: سلام، خاله صنم.

صنم: (با تعجب.) تو کی هستی، فرزند؟!

قارداش خان: حق دارید تعجب کنید، خاله صنم، من خیلی متأسفم که حرفهایم ترا بیشتر شگفت زده خواهد کرد. چه باید کرد. خیلی وقتها رفتاری که دلخواه ما نیست می کنیم و گفتاری که برخلاف میل ماست، می گوئیم.

صنم: وای، دلم هری ریخت! پسره مثل اینکه بدخبر است.

علی: چه شده قارداش خان؛ نکند در کار ساختمان خرابی بار آمده؟
قارداش خان: ناراحت نباشید. علی معلم. اگر از این خبرها بود از دیگران هم می شنیدید. بدون من هم تو مسئولیت داری. من کار دیگری دارم.

صنم: (به حضار) خدایا خودت از بلایا حفظ مان کن! از چشم های پسره خون می بارد.

علی: صنم، خودداری بکن. این پسره خیلی شرور است. فرزندم، قنبرقلی حرفت را بزن.

قارداش خان: من قنبرقلی نیستم؛ خاله صنم، اسم من قارداش خان است. صنم: از کجا تو قارداش خان هستی؟! تو نه به قارداش شبیه هستی و نه به خان. ما آدم هائی مثل ترا قنبرقلی می گوییم. حالا حرفت را بگو.

قارداش خان: می گویم که خاله صنم، آمده ام خواستگاری غنچه. صنم: واه، خاک بر سرم! همینجا؟ میگم قنبرقلی هستی، می گویی نه! باباجان کی ترا خواستگاری فرستاده؟

قارداش خان: کی مرا خواستگاری فرستاده... خودم. خاله صنم حضورتان ایستاده ام.

صنم: واللّه این پسره، کله اش عیب پیدا کرده! فرزند می فهمی چه می گویی، ما را دست انداخته ای؟!

قارداش خان: ما همدیگر را دوست داریم. غنچه و من!

صنم: آه، خانه خراب شدم. خوابم تعبیر شد. اژدهای سه سر جلویم سبز شد. جز جگر بگیرد خواستگاری مثل تو! مرد، دست مرا بگیر، بگذار روی سنگها بنشینم. زانوهایم می لرزد.

علی: (کمک می کند. صنم روی سنگها می نشیند) زن آرام بگیر، ببینم. فرزند، تو پدر و مادر نداری که خودت پا شده ای و آمده ای خواستگاری؟

قارداش خان: خوب، بعدش؟

علی: بعدش یعنی چه، فرزند؟ مگر دنباله هم دارد؟
قارداش خان: مگر پرسشنامه پر نمی کنیم؟ محل تولد، نام پدر، نام مادر، سن و شغل. بپرسید هر سؤالی که می خواهید، به همه اش یکجا جواب می دهم.

صنم: الهی کور بشوی غنچه! چه کسی را انتخاب کرده ای!
علی: فرزندم، همه سؤالها را بسته بندی بکن و کنار بگذار. فقط بگو چطوری عیال داری خواهی کرد؟
قارداش خان: من شما را در ک نمی کنم، علی معلم.

علی: چه چیز را نفهمیدی، فرزند! بزحمت ده کلاس درس خوانده ای، اینجا و آنجا ول گشته ای، دری به تخته خورده، شده ای کارمند اداره ما. معلوم نیست چند هفته در این اداره خواهی ماند. آخر کسی که ازدواج می کند باید فکر این را هم بکند که با کدام درآمد زنش را اداره خواهد کرد.

قارداش خان: این حرفها را به من نگویند، علی معلم. اعصابم خراب می شود.
صنم: الهی! کور بشوی غنچه، چه کسی را انتخاب کرده ای! گم شو قنبرقلی. گم شو، گورت را گم کن.

قارداش خان: اعصابم خراب می شود، علی معلم. کاری نکنید که دهنم را باز کنم، اعصاب شما هم خراب بشود!

علی: من اعصاب و فلان ندارم، فرزندم. شکمم سیر است و جیبم پر پول. می خواهی فحش پدر بده، اعصابم طوری نخواهد شد. تو هم هر وقت عصبانی شدی آب خنک بخور. اما درباره غنچه، یکبار برای همیشه آویزه گوش بکن که من به ولگرد بیکاره دختر نمی دهم.

قارداش خان: در آمد، خانه، لباس!!! دایی علی، آنجا که عشق است جایی برای این خرده - ریزه ها نیست! من دوست دارم، پس دنیا به نظر من بهشت است! فهمیدید؟

صنم: برو فرزند، برو. من به کسی که با باد هوازندگی می کند، دختر

نمی دهم. مگر دخترم را از کوچه پیدا کرده‌ام که به هر کسی شوهر بدهم. هروقت پشت گوشت را دیدی غنچه را هم خواهی گرفت. برو!

قارداش خان: خاله صنم، خدا - خدا می کردم که تو این حرفها را بزنی، دست و بالم باز می شد و غنچه را فرار می دادم. بدان و آگاه باش، من طلسمی قویتر از فرمان پدر و مادر در اختیار دارم. این طلسم دخترتان را اسیر کرده، هر جا بخواهم خواهد برد. بسلامت! (می رود.)

صنم: علی دیدی که قنبرقلی بود! برو، غنچه را پیدا کن! دلم ترکید. اگر الساعه او را پیدا نکنی، دق مرگ خواهم شد.

علی: کمی دست نگه دار. مرا با سه دختر تنها می گذاری کجا می روی؟

صنم: علی موقع شوخی نیست. غنچه را پیدا کن. (زهره و طهره وارد می شوند.) پس کو غنچه؟

طهره و زهره: هم الآن از ما جدا شد. چه شده، مادر؟

صنم: می خواستی چه بشود، قنبرقلی غنچه را برد. پیدایش کنید همین الساعه، پیدایش کنید. (به جنب و جوش می افتد.)

پرده پایین می افتد. حلو پرده غنچه در حال مطالعه کتاب و قارداش خان با هم روبرو می شوند.

قارداش خان: برویم غنچه، پدر و مادرت نمی خواهند ما با هم عروسی بکنیم. هم الآن برویم به محضر.

غنچه: هم الآن؟!

قارداش خان: همین الساعه...

غنچه: برویم... من حرفی ندارم...

وقتی می خواهند بروند، خاله صنم و دایی علی را که هراسان و هولناک می آیند، دیده به گوشه‌ای پناه می برند.

صنم: خدا را شکر، دختر شهلا چشمم را پیدا کردم. (موهای غنچه را نوازش

می کند) بیا دخترم، برویم خانه.

قارداش خان: خاله صنم، ما دیگر ازدواج کرده ایم؛ دعای خیر در حق مان بکنید.

صنم: مثل اینکه کله ات خراب شده! یعنی چه ازدواج کرده ایم؟! بدون

اجازه من و پدرش؟ ممکن نیست. دختر من این کار را نمی کند!
غنچه: مادر ما که دیگر بچه نیستیم، بگذار خودمان درباره خودمان تصمیم بگیریم!

صنم: بچه هستی، بدترش هم هستی. صدایت را ببر. بنشین سرجایت!

علی: زن، بس است، آرام باش.

طهره: قربان مادرم می روم، آرام باشید، مادر من.

صنم: آرام نمی گیرم. آتش به جانم افتاده می سوزم. من که جان و دل

و شب و روزم را فدای شما کرده ام؛ جوانی ام را بپای شما گذاشته ام، آیا انصاف است که حالا در این سر پیری دخترم مرا ترک کند و با یک ولگرد فرار کند؟! کی می تواند این درد را تحمل کند؟! اگر قرار باشد ترا به سگ بدهم، به این یکی نمی دهم.

غنچه: مادر!

طهره: قربان مادرم می روم، هر کس را تو بگویی من با او ازدواج خواهم کرد!

علی: زن، خواهش می کنم، تمنا می کنم، به خودت مسلط باش.

قارداش خان: (غنچه را نشان می دهد) خاله صنم، بخاطر این یکی تحقیرهای ترا تحمل کردم. اما دفعه دیگر طاقت نمی آورم.

صنم: بدتر از این چه می خواهی بکنی؟! دختر گلم را فریب داده ای، بیشتر تو قلبم زده ای. الهی که جز جگر بگیری.

قارداش خان: (خطاب به غنچه) اینهمه مرا تحقیر می کنند تو هم ساکت ایستاده ای تماشا می کنی. بیا برویم. مادری که دخترش را دوست داشته باشد، از این حرف ها نمی زند!

غنچه: (گریه می کند) مادر اینطوری مرا به خانه شوهر روانه می کنی؟
دعای خیر در حق من بکن!

صنم: نه، نه، مردی که وسط خیابان یقه آدم را بگیرد و بگوید دخترت را به من بده، سرش کلاه نیست، روسری زنانه است! من در حق او دعای خیر نمی کنم. بروید، جهیزیه تان و دعای خیرتان نفرین مادر است. الهی روز خوش نبینید!...

قارداش خان: من جواب شما را نمی دهم خاله صنم، حواله تان می دهم به آینده. برویم غنچه. اینها فکر می کنند که ما از گرسنگی خواهیم مرد.

آنها می روند. خاله صنم بعد از مدتی به حال عادی برمی گردد. با یک دست طهره و با دست دیگر زهره را به آغوش می کشد.

صنم: شما را شوهر نخواهم داد. نمی گذارم ازدهای سه سر شما را ببلعد... نمی گذارم.
چراغها خاموش می شود.

پرده

پردهٔ دوم

صحنه پنجم

میدانی وسیع. از یک سو دیوار عمارتی در حال ساختمان دیده می‌شود. در سوی دیگر درختهای متنوع، دو خیابان و در کنار خیابانها نیمکت مشاهده می‌گردد. از دور منظرهٔ دریا به نظر می‌رسد. آذر و عمو سراغ روی دیوار کار می‌کنند.

سراغ:

(زهرمه می‌کند.)

سر قبرم نپوشانید تا یارم رسد ازراه
ببینم بر سر خاکم چه خواهد گفت جانانم
بیخشا بر من ای شوخم، که در طول حیات خویش
ترا آزرده کردم بی سبب با آه و افغانم
گل جمال وارد می‌شود.

گل جمال:

سلام، اوستا! (خطاب به آذر) دوست عزیز از شورا می‌آیم، همه چیز
روبراه است. تا قیامت خوبیهای ترا فراموش نخواهم کرد. انگار
در مردابی غرق می‌شدم که رفیق پناهی دستم را گرفت و نجاتم
داد؛ و اینهمه بخاطر تو بود.

آذر:

او طبیعتش این است؛ از افتادگان دستگیری می‌کند.
از آنهایی نیست که افتاده را لگدمال بکند.

سراغ:

گل جمال: اگر آدم چنین پشتیبانی داشته باشد، از صد برادر بهتر است.
تا جان در بدن دارم، مدیونت هستم.

آذر: اگر یک بار دیگر این حرفها را تکرار کنی، می رنجم. وظیفه همه است که مراقبت بکند تا حیثیت اشخاص لکه دار نشود؛
فرق نمی کند آشنا باشد یا غریبه.
تقی و نقی وارد می شوند.

نقی: تقی!

تقی: چیه، نقی؟

نقی: کی شروع کند؟

تقی: من می گویم.

نقی: نه، من می گویم... رفیق گل جمال...

گل جمال: صبر کن... خبر تازه را شنیده اید، مدیر جدیدمان ارتقاء مقام پیدا کرده.

نقی: من هم می خواستم همین را بگویم.

تقی: برادر، من هم.

سراغ: آدم شایسته ای است. ده سال است که اینجا کار می کند؛ غیر از خوبی از او ندیده ایم.

آذر: کاش که به جایش آدم خوبی مثل خودش می آمد.

نقی: بدتر از او هست که بهتر نیست.

سراغ: سقت را به نیت خیر باز کن عمو، نفوس بدنزن! اگر زنده بودیم، خواهیم دید که رئیسی بهتر از او می فرستند.

آذر: البته که می فرستند.

نقی: اما بهتر بود که از بین خودمان یکی را انتخاب می کردند.

تقی: مثلاً رفیق گل جمال را؛ چون آدم خوبی است.
لقمه اش را بدون چشمداشت به دیگری می بخشد.

گل جمال: خواهش می کنم، دور مرا خط بکشید. آدم خوب کسی است که انسان در مقایسه با او پی ببرد که خودش تا چه قدر از معرفت کم

و کسر دارد.

آذر:

این هم کلام پراهمیتی است، زنده باشی!

نقی:

به شما حسودیم می شود، رفیق گل جمال. هرچه تلاش می کنم، تقلا می کنم، کسی از من تعریف نمی کند.

آذر:

حسود نباش نقی، حسود هرگز نیاسود.

نقی:

درست است برادر؛ به همین خاطر من حسودی نمی کنم زیرا که اگوئیست نیستم، هومان نیستم.

نقی:

تو بمیری، دلم می خواهد که در این دنیا عکسم را در روزنامه ها چاپ کنند و تمجید بکنند و در آن دنیا مرا در جهنم بسوزانند؛ راضی ام. نقی دروغ می گوید، من تا به حال کسی را ندیده ام که نسبت به دیگری حسود نباشد.

نقی:

درست نیست برادر؛ زیرا که هر روز در روزنامه ها می نویسند: انسان باید بلند نظر باشد.

نقی:

روزنامه ها نوشتند، تو هم باور کردی، آری؟

گل جمال:

عمو سراغ، بیا این حکم و منزل نور را تحویل بگیر...
(حکم را به عمو سراغ می دهد.)

عمو سراغ:

(با شادی و شگفتی) منزل نو؟

گل جمال:

بله، من می توانم تحمل بکنم. با د کتر صحبت کرده ام، فردا همسرت را نزد او به بیمارستان ببر، استخدامش خواهد کرد. ای نقی، تو هم اگر خاله پسته، نظافتچی ما را دیدی، بگو طرف عصر خانه اش باشد. به سفارش من، برای راه اندازی روشنایی و آب خانه اش مراجعه خواهند کرد.

آذر:

سلامت باشی، گل جمال! با این قلبی که تو داری، هیچگاه در نمی مانی!

گل جمال می رود.

نقی:

ببین، واقعاً به این مرد حسودی ام می شود. هم زنش زیباست، هم ذاتش خوب است، تا جایی که از دستش برمی آید به همه

خوبی می کند.

نقی: من هم این حرف ترا تصدیق می کنم، برادر. زیرا که اگوئیست....

عمو سراغ: نقی، او آدم خوبی است؛ اگر چاپلوس ها خرابش نکنند.
نقی: بهانه خوبی دستم افتاده، بروم موضوع خانه نور را به خانم سروناز برسانم، و اوضاعشان را به هم بریزم.*

نور خاموش می شود، هنگامی که چراغها دوباره روشن می شود، خانم سروناز از دریا بیرون آمده، نیمه لخت، پشت سنگها خودش را خشک می کند. سروناز گردنش دیده می شود. نقی می آید. با نگاههای پر حسرت شانه های او را تماشا می کند.

نقی: سلام، خانم سروناز. چشم ما روشن، رفیق گل جمال منزل نور را بخشید.

سروناز: پس هنوز تحویل نگرفته بخشید! آره؟

نقی: بله، بخشید. چه بخشیدنی هم! اصلاً او به فکر خودش نیست.

سروناز: (با تمسخری زهراگین) به فکر خودش نیست! مگر به فکر دیگران هست؟! مرا توی یک اطاق زندانی کرده؛ نه حمام دارد و نه آشپزخانه. پاک از دست رفته ام. به فکر خودش نیست!...

نقی: خانم سروناز، نمی فهمم مسخره می کنید یا عصبانی هستید و یا جدی می گوئید.

سروناز: هر طور می خواهی فکر کن. خودت هم کمتر چشم چرانی بکن. از سر و روی شما مردها به روی ما اول غسل می بارد بعد زهرمار...

نقی: (خطاب به حضار) آها، مثل اینکه حرف هائی برای گفتن دارد. شیطان می گوید اوضاعشان را به هم بریزم. خانم سروناز، ما که از دور شاهد هستیم، وقتی عشق گل جمال را به تو می بینیم، از

* در اصل: آب سرد در آش داغشان بریزم.

تعجب دهانمان باز می ماند ، حسودیمان میشود! نکند اشتباه می کنیم؟

سروناز: همچو جایی گفته اند : ظاهر م دیگران را می سوزاند و باطنم خودم را . نقی ، نکند می خواهی از من حرف بکشی ؟ خوب نیست که آدم بخواهد افکار دیگران را تجسس بکند . حوله را بده به من . این دستمال را بگیر و روی سنگها پهن کن تا خشک بشود .

نقی: ای ، از اول اساس این دنیا را کج گذاشته اند . به هر کس نیکی بکنی خیال می کند ، قصد بدی داری!

سروناز: این دیگر گناه خودت است که بلد نیستی خوبی بکنی . پسرۀ بی حیا اینجوری نگاهم نکن . از چشمهایت آتش می باره .

نقی: ترا که نمی سوزاند ، خودم را می سوزاند .

سروناز: خنگ بازی درنیار ، نقی . یک لیوان لیموناد بده به من جگرم آتش گرفته . چرا چشمهایت را اینطوری باریک می کنی ؟

نقی: گردنتان چشم آدم را خیره می کند . ضرب المثل عامیانه ای یادم افتاد ؛ ولی می ترسم بگویم .

سروناز: اجازه می دهم ، بگو .

نقی: گفته اند : زن کسی باشی که تازه از سفر برگشته و شوهرزنی که تازه از حمام در آمده .

سروناز: باز خنگ بازی در آوردی ، نقی . (لباس پوشیده روی سنگها می ایستد)

راستش را بگو بینم ، من خوشگلم . خیلی از من خوشت می آید ؟

نقی: اهالی محل شما را گل صحرایی می نامند .

سروناز: دروغ می گوئی ، زبان بازی نکن!

نقی: بدبخت تر از من کسی در این دنیا نیست ؛ شما هم حرف مرا باور نمی کنید .

سروناز: نه انگار دلم به حالت می سوزد ، دختر خاله ام را برایت می گیرم . عین خود من است ؛ گویی یک سیب باشیم که از وسط نصف

کرده باشند.

نقی:

اما این یکی تکه اش نظیر ندارد.

سروناز:

اینقدر از من تعریف نکن. بغضم می گیرد و گریه می افتم،
من یک چیزی را نفهمیدم نقی، چرا مردها تا محضر ازدواج پر
حرارت هستند؛ ولی بعد؟!

نقی:

هر قدر بخواهی من حرارت دارم.

سروناز:

باز هم خنگ بازی کردی نقی. به تو هم که رو بدهند آسترش را
می خواهی. اما بدان و آگاه باش که چنین چیزی غیرممکن
است.

نقی:

از اول هم این را می دانم و برای همین هم نمی توانم ازت بگذرم.
هرچیز ممنوع، هوس انگیز است.

سروناز:

پس انتظار بکش! نگاه کن گل جمال هم دارد می آید. اگر
مردی این حرفها را پیش خودش بگو.

نقی:

من با تو صحبت می کنم، سروناز خانم؛ کاری با گل جمال
ندارم. عجله دارم. به سلامت.

(نقی می رود؛ گل جمال وارد می شود.)

سروناز:

تا حالا کجا بودی؟

گل جمال:

کار داشتم نتوانستم زودتر بیایم. در اتحادیه شرکت های ما فقط
مائیم که دیر کرد داریم. رفتم خانه رئیس بالاخره قول داد که
مصالح شمع ساختمان را تحویل دهد.

سروناز:

تو می توانستی فردا هم این کارها را انجام بدهی. آخر، ما
یک هفته قبل قرار گذاشته بودیم که روز تعطیل را با هم
بگذرانیم.

گل جمال:

هنوز روزهای تعطیل فراوانی درپیش داریم...

سروناز:

(به او نزدیک می شود) می فهمی گل جمال، تو باید مرا درک
بکنی. طبیعت ما زنان طووری خلق شده که بی اعتنائی و رفتار
سرد قلب مان را مجروح می کند. اندک محبت به ما پروبال

می دهد و قادریم بدبختی های بزرگتر را تحمل بکنیم.
(دست برگردنش می اندازد)

گل جمال: (آهسته بازوهای او را از دورگردن خود باز می کند) سروناز بهتر است که تو هم مرا بفهمی. ما مردان طوری آفریده شده ایم که نمی توانیم یک کتاب را مکرر بخوانیم. علاقه ما خاموش می شود؛ فقط مضمون های نو ما را جلب می کند.

سروناز: مردانی مثل تو فراموش می کنند که قلب هر زن کتابی است پر از مضمون. برای خواندن این کتاب شعور و پاکدامنی لازم است.

گل جمال: امروز چقدر گرم است! باوجود وزش نسیم در کنار دریا، قلب آدم می گیرد.

سروناز: بگو ببینم، اولین ملاقات مان را به یاد داری؟ زمستان بود، تابستان بود یا پائیز؟ دِ بگو.

گل جمال: می گذاری کمی استراحت کنم؟

سروناز: کمی پیش، از یکی پرسیدم چرا مردها تا محضر ازدواج یک طور و بعد از آن طور دیگری هستند؟ می دانی چه جوابم داد؟ گفت زنان آنچه را که مردشان در محضر جا می گذارند، بسادگی می توانند نزد مردان دیگر پیدا کنند.

گل جمال: (با خشم غیرارادی و غیرمترقبه) غلط کرد؛ تو هم غلط می کنی!... راستی زن هرزه گو چه قدر بد است! (پس از این داد و فریاد خشم آلود، بلافاصله بشیمان می شود. به حالت رخوت می افتد) سروناز مرا ببخش... نتوانستم جلو خودم را بگیرم.

سروناز: نه، داد بزن، کمی بلندتر داد بزن. از این حالت تو خوشم می آید. در هر حال جالب است. آخر از صدای سرد و غم انگیز همچون سوز زمستانی تو، و از تبسم سردت که مانند چاقوی قصابی می درخشد، به جان آمده ام. وقتی ترا در حالت دیگر می بینم لذت می برم. داد بزن، حتی یک سیلی هم به بزن!

گل جمال: حالا چیزی خواهم گفت که تو سر من داد بزنی و بلکه مرا

کتک هم بزنی، منزل نور را به دیگری بخشیدم.

سروناز:

شنیده‌ام و علتش را هم می‌دانم

گل جمال:

از کمک به دیگران لذت می‌برم.

سروناز:

تو چه آدم ترسناکی هستی، گل جمال! باطن تو تاریک، تاریک

است اما در ظاهر خودت را مثل ماه نورانی جلوه می‌دهی.

گل جمال:

پس درباره آدم‌هایی که نمی‌توانند دورتر از نوک بینی خود

را ببینند چه می‌گویی؟ به نظر تو چرا من از منزل نو

صرف نظر کردم.

سروناز:

برای اینکه دیگران فکر کنند تو آدم خوبی هستی، برای اینکه

عنوان آدم خیرخواه را به دست بیاوری! همه اینها پله‌های ترقی

توست. تو انتظار داری آذر نزد دوست عالیمقامش از تو تمجید

کند. آخر، حالا تو به این تعریفها نیاز داری. پست مدیر خالی

می‌شود و اینها به تو کمک می‌کنند که جای او را بگیری. بگو

ببینم، مقام و صندلی اداره چه دارد؟!

گل جمال:

(با اشتیاق غیرارادی) خیلی چیزها! اختیارات، آسایش،

فرمانبرداری دیگران و خوشبختی تو! اگر کم است باز هم

بشمارم! (مثل اینکه از خواب بیدار می‌شود) تو عنان از کف من

ربودی و زیادی حرف زدم. (آرام می‌شود) سروناز! آخر، این

حرفها چیست؟ ناسلامتی، ما زن و شوهریم، سرنوشت مان به

همدیگر وابسته است. نرمش من بجای خود ولی می‌توانم طور

دیگر هم رفتار کنم.

سروناز:

می‌دانم، تو می‌توانی دیگران را به گورستان بفرستی، همانطور

که سه تا را فرستادی. داغ به دلشان گذاشتی بیزارشان کردی!

(خشم‌آلود) اما این را بدان که من اول ترا آنجا می‌فرستم و بعد

خودم می‌آیم!...

گل جمال:

تو هنوز مرا خوب نشناخته‌ای.

سروناز:

تو هم مرا...

عمو سراغ وارد می‌شود.

سراغ:

خانم سروناز، به خدا نمی‌دانم چطوری اینهمه خوبی را جبران کنم. رفیق گل جمال مرا شرمنده کرد. آمده‌ام خواهش بکنم خودتان به منزل نو منتقل بشوید. آخر، شما جوانترید، منزل نو و شرایط بهتر لازم دارید.

گل جمال: عمو، فقط برای همین آمده‌ای اینجا؟

سراغ:

به خیالم رسید که شاید سروناز خانم راضی نباشد.

سروناز:

عمو سراغ، ناراحت نباش. من خودم به گل جمال سفارش کرده بودم که منزل نو را در اختیار شما قرار بدهد. شنیده‌ام یک گله بچه داری.

سراغ:

سلامت باشید. وظیفه من این است که باز هم بهتر کار بکنم. باید مهندس ما در نزد مقامات بالا و پایین روسفید باشد. (می‌رود.)

گل جمال:

(می‌خندد. دست سروناز را می‌گیرد. کمی با خشونت بطرف خود می‌کشد و گردنش را می‌بوسد) آنطور هم که فکر می‌کردم ساده نیستی. خوب هندوانه زیر بغلش گذاشتی. می‌ترسیدم داد و فریاد راه بیندازی و حکم را از او پس بگیری.

سروناز:

نترس، دیگر من هم دارم می‌فهمم که زندگی عبارت است از هندوانه زیر بغل گذاشتنها.

گل جمال:

چرا می‌خندی؟ چیزی نمی‌گذرد، این هندوانه زیر بغل گذاشتنها مرا آنقدر بالا ببرد که از آنجا نه فقط به نظر دیگران بلکه به نظر تو هم شخصیت دیگری جلوه کنم.

سروناز:

(با احساس نأسف و اندوه) می‌فهمم، می‌بینم که تو ارتقا خواهی یافت، اما من...

گل جمال:

ترقی من، ترقی تو هم هست. رفتارها نسبت به تو هم تغییر خواهد کرد. آنهایی که حالا بدون توجه از کنارت رد می‌شوند، آنوقت خواهند ایستاد و به تو خواهند گفت: بفرما، به احترام تو کلاه از

سرشان برخواهند داشت، به روی تو لبخند خواهند زد. آدمهای بی شخصیتی مثل نقی جای خود دارند، اشخاصی که خیلی مغرور به نظر می‌رسند در حضور تو آماده به خدمت خواهند ایستاد و فرمان و دستور ترا فوراً اجرا خواهند کرد.

سروناز: (با لحن کنایه‌آمیز) من درباره خوشبختی طور دیگر می‌اندیشم. به سلامت! چشم و گوش مرا باز کردی.

نور خاموش می‌شود. وقتی چراغها روشن می‌گردد، آذر و عمو سراغ مشغول کار هستند. نقی و قارداش خان سرپا چیزی می‌خورند.

قارداش خان: بسلامتی!

آذر: قارداش خان! اول صبحی، از کجا این زهرمار را پیدا کردی؟ تکان بخور، آفتاب بالا آمده. اگر سیمان تمام بشود بیکار خواهیم شد.

قارداش خان: دردمندم، به جان تو اشتباه کردم زن گرفتم. مثل سگ و گربه هستیم. راستی زن نداری، غم نداری!

آذر: تمام گرفتاری تو از این بطری کنیاک است. بپنداز دور. طرف عصر منتظر من باش. خانه‌تان خواهم آمد ببینم چرا با هم نمی‌سازید؟

قارداش خان: بیا، اما ترا به خدا، مرا نصیحت نکن. درباره کنیاک، باید بگویم که وقتی کنیاک می‌خورم غم و غصه‌ام از بین می‌رود، زبانم مثل شمشیر برنده می‌شود.

غنچه از پشت سر ظاهر می‌شود. بطری کنیاک را از دست قارداش خان بیرون می‌کشد.

غنچه: باز از کی قرض کردی؟!

قارداش خان: جنی! دور سرت می‌گردم، بطری کنیاک را خالی نکن، گناه دارد، جنی من!

غنچه: بس است دیگر، جنی بنی جنی! (خطاب به آذر) همینکه بوی این زهرمار به دماغش می‌خورد، عقلش را گم می‌کند.

نقی: وقتی با من می‌خورد، خاطر شما جمع باشید! خانم غنچه

(آهسته) ببین مرا گذاشتی. با کی ازدواج کردی، اگر حالا هم بخواهی، با تو ازدواج می کنم!

غنچه: همین حالا هم این یکی را با تو عوض نمی کنم، (کنیاک را خالی می کند. بازوی قارداش خان را می گیرد و به همراه خود می برد) پاشو، کارت را بکن!

نقی: رفیق آذر! رفیق گل جمال پیغام داد که سر ساعت ده، در صفر- صفر، ببینی اش!

سراغ: نقی، به چه زبانی حرفی می زنی؟
نقی: به زبان گل جمال. عمو سراغ، از روزی که گل جمال مدیر اداره شده، آنچنان انضباطی برقرار کرده که تو گوئی در نظام خدمت می کنی. دست مریزاد رئیس!

آذر: چه عیبی دارد، مگر انضباط بد است؟ نقی! پشت سر رئیس حرف نزن!

نقی: (توسرش می زند) من نامرد را بگو پیش کی از چه کسی حرف می زنم؟! رفیق آذر، مگر من چه گفتم؟ عمو سراغ مگر من پشت سر رفیق گل جمال حرف بدی زدم؟

سراغ: نقی! تازه اگر گفته بودی، چه می شد. چرا دستپاچه شدی؟
نقی: یعنی چه، چه می شد؟! آدم کینه توزی است، عمو سراغ. اگر بشنود یک لحظه هم نمی گذارد من در این اداره بمانم.
آذر: یعنی اینقدر ترسناک شده؟

نقی: عمو، از روزی که مدیر شده، ندیدیش! گل جمال که نرم و خنده رو بود، حالا از زبانش آتش می بارد، نه با زبان بلکه با سر جواب سلام را می دهد. طوری کله اش را تکان می دهد که معلوم نیست ترا تهدید می کند یا به تو می خندد، یا جواب سلام می دهد. حکایتی شده است!...

سراغ: پس، این رو آنرو شده...
نقی: نه، من درباره رفیق گل جمال از این حرفها نمی زنم. عین شمر

است! آدم خیلی خوبی است، بر پدرش لعنت! خدا عمرش را طولانی بکند! رفیق آذر، تو شاهی که من حرفی نزدم ها... (می‌رود)

آذر: عمو سراغ! به نظر تو ما راستی درباره گل جمال اشتباه کرده ایم؟
سراغ: فرزندان! پست و مقام، سنگ محکی است که ذات هر کس را برملاء می‌کند. معلوم می‌شود، در باطن گل جمال چیز پوسیده‌ای بوده که حالا بروز می‌کند. باشد، بگذار، مدتی هم او میداناری بکند!

آذر: نه، عمو سراغ، نمی‌شود مادام که او کارمند جزء بود فسادش در باطن بود. اما حالا ظاهر می‌شود. اشخاصی نظیر نقی را دروغگو، دورو، ترسو و متملق بار می‌آورد.
سراغ: چکار می‌توانی بکنی، فرزندان؟
آذر: نمی‌دانم. ولی این پستیها را تحمل نخواهم کرد.
زهره وارد می‌شود.

زهره: سلام عمو سراغ! سلام آذر!
سراغ: سلام دخترم! خوش آمدی. چه کار کردی که به ساختمان ما خیلی رسیدگی می‌کنند؟ هیچ کم و کسری نداریم.
زهره: کم و کسری هم نخواهد بود، عمو سراغ. هرچه بخوایم رفیق گل جمال، «نه» نمی‌گوید.

سراغ: زنده باشی، فرزندان! خوب است که حرف ترا گوش می‌دهد.
(کنار می‌رود. آذر با نگاه عاشقانه به زهره خیره می‌شود.)

آذر: جگرم آتش گرفت، خبر تازه چه داری؟ آیا خاله صنم از شنیدن این خبر که من خانه تحویل گرفته‌ام، نرم‌تر شده یا نه؟
زهره: برعکس خشن‌تر شده. راستی جهانگیر کیست که فرستاده بودی پیش او؟ هروقت به یاد او می‌افتد، دیوانه می‌شود.

آذر: دختر! می‌خواستی کی باشد، خودم بودم. همان روز به تو گفتم که...

زهره: کارها را بکلی خراب کرده‌ای. بهتر است که از یاور یادگیری
 چطور دل مادر را به دست بیاوری. اسم او از سرزبان‌ش نمی‌افتد.

آذر: خوب شد یادم انداختی. کلکی می‌زنم و به اتفاق یاور به
 خانه‌تان می‌آیم...

زهره: ترا به خدا از این کارها نکن. مادرم از حقه بازی خوشش
 نمی‌آید.

آذر: اما حيله بازها، امثال مادرت را دوست دارند. مخالفت نکن!

زهره: نه از تو چشمم آب می‌خورد نه از دکتري. خودم می‌روم پیش
 گل جمال. اگر او مسئله را به طور جدی مطرح بکند، مادرم
 حرفش را رد نمی‌کند.

آذر: گل جمال که یک بار گفته است، آیا دفعه دیگر هم می‌گويد؟

زهره: فکر می‌کنم حرف مرا زمین نیندازد. اگر محکم بایستد، مادرم
 راضی می‌شود.

آذر: من به وساطت هیچکس نیاز ندارم.

زهره: واسطه نمی‌خواهی، از دست خودت هم کاری ساخته نیست؛
 پس چه باید کرد؟

آذر: یک هفته به من مهلت بده. کاری بکنم که مادرت خودش،
 بگوید بیا این دختر را بردار و برو؛ و دست از سرمان بردار!

زهره: دهه! خیال کردی... تو هنوز مادر مرا نشناخته‌ای... باز هم
 اگر قرار باشد کاری بشود، خودم باید بکنم. برویم!

می‌روند.

پرده

صحنه ششم

اداره ساختمان. اطاق انتظار و دفتر گل جمال. از پنجره دفتر، در زمینه دریای آبی چندین عمارت در حال ساختمان دیده می شود. گل جمال برخلاف صحنه سابق، کسی نیست که لباس ساده پوشیده باشد، از سرو رویش خیرخواهی ببارد؛ لباس او و رفتارش به بینندگان القاء می کند که او عالیمقام است و به شخصیت و ارزش رتبه اش مباهات می کند و دیگران را به احترام و رعایت احتیاط وامی دارد. حتی با همسر خود، سروناز هم مغرورانه و کمی آمرانه رفتار می کند. در روابط سروناز هم با او نوعی اطاعت اجباری و تمسخر عمیق احساس می شود. وقتی پرده بالا می رود، گل جمال پشت میز ایستاده است. سروناز یکوری نشسته مجله ای را ورق می زند. گاه از گوشه چشم به دریا و گاهی به گل جمال نگاه می کند. نقی و نقی روبروی یکدیگر دم در آماده خدمت ایستاده اند.

گل جمال:	تقی! به راننده بگو که در خدمت خانم سروناز باشد.
تقی:	چشم!
گل جمال:	نقی!
نقی:	(حرف او را قطع می کند؛ جلوتر آمده می گوید.) چشم، اطاعت می شود.
گل جمال:	چه چیز اطاعت می شود. بگذار حرفم تمام بشود، بعد.

نقی: چشم اطاعت می شود!

گل جمال: می نشینی توی ماشین، در خدمت سروناز خواهی بود. باید خرید بکند. مهمانهای مهمی دارم. (تلفن می کند)

نقی: چشم، اطاعت می شود! (آهسته با نقی صحبت می کند)

اوهو تقی! کی اند این مهمانها؟ نکند دارد ریرپایش را محکم می کند؟

تقی: برادر، اشتباه می کنی، دیگر از این حرفها نزن. اگر بشنوم، به خودش خواهم گفت؛ زیرا که من اگوئیست نیستم، هومانستم.

نقی: من احمق را بگو، ببین درباره کی با چه کسی صحبت می کنم. (خطاب به نقی) اوهو! مگر من چه گفتم! منظورم این است که مهمان مهمی دارند. زنده باد رفیق گل جمال!

گل جمال: (گوشی تلفن را سرجایش می گذارد) چیه پچ - پچ می کنی، نقی؟!

نقی: می گفتم، زنده باد رفیق گل جمال! خداوند سایه اش را از سر ما کم نکند. (خطاب به حضار) بر پدر دروغگو لعنت!

گل جمال: نقی! تو هم خیلی سرت می شه؛ خوب بروید! (آنها می روند.

گل جمال کمی نرم می شود. و با مباحثات نزدیک سروناز می آید). ها، اطاقها را پسندیدی؟ حالا فهمیدی که چرا آن دو تا اطاق را بخشیدم؟ برای اینکه امروز بتوانم چهار اطاق بگیرم! سفارش کرده ام که استاد کار بیاید. اطاقها را هرطور که دلت می خواهد، و به هر رنگ که دوست داری، دستور بده درست کند.

سروناز: همه دیوارها را رنگ روغنی بزنند؛ از گچ و کاغذ دیواری متنفرم.

گل جمال: هر طور که دلت می خواهد، دستور بده انجام بدهند. ولی برای مهمانی فردا خوب تدارک ببین. هر جور که خودت بلدی. کاظم اوغلو هم خواهد آمد؛ او به اشاره می گفت که نظیر سفره خانم سروناز را هیچ جا ندیده است.

سروناز: از این کاظم اوغلو تو متنفرم.

گل جمال: فکر می کنی من خوشم می آید؟ ولی آدم به درد بخوری است. پشت سرم گفته اگر کمی در این پست کار بکنم، به شهر منتقلم خواهد کرد؛ به شرکت یا دستگاه مرکزی...

سروناز: حالا که زحمت پخت و پز به گردنم افتاده ممکن است از دوستان قدیمی، آذر و یاور را هم دعوت بکنی؟

گل جمال: سروناز دیگر دوره آذر و یاور گذشت! می ترسم احساس حقارت بکنند و جلسه مهمانی کم اهمیت جلوه بکند. پناهی هم که برای گذرانیدن دوره سه ساله به مسکو رفته، والا او را دعوت می کردم.

سروناز: برای من فرقی ندارد، دلم می خواست که یکی کاظم اوغلو را با بازی تخته نردی، چیزی سرگرم بکند. مرد هیزی است! این ور می روم دستم را می گیرد، آن ور می روم بازویم را.

گل جمال: فقط با تو این کارها را نمی کنند؛ با زنهای دیگر هم همین رفتار را دارد؛ اهمیت نده، والسلام.

سروناز: من فکر می کردم خواهی گفت که مثل سگ از خانه بیرونش بیندازم!...

گل جمال: آدم عجیبی هستی، سروناز. زنهای می خواهند آزادتر باشند، تو می گویی که مرا با زنجیرهای حسد زندانی کن! تو مرا به گذشته ها برمی گردانی!...

سروناز: نه، بعد از این ترا به جلو هل خواهم داد. دامن بالا زانو و پیراهن یقه باز دوخته ام، جورابهای انگلیسی که تازه خریده ای، خواهم پوشید و روبروی کاظم اوغلو خواهم نشست و پاهایم را روی هم خواهم انداخت؛ چون متوجه شده ام که او از پروپای بلورین زنهای چشم بر نمی دارد. چطور است یک سیگار هم گوشه لبم بگذارم، بهتر نیست؟!

گل جمال: می بینم که خیلی خسته ای. برو استراحت کن. کاری بکن که موقع ورود مهمانها از ریختن زهرمار نبارد!

سروناز: درباره لبخند، مطمئن باش که تبسم خواهم کرد و نگاههایم نور خواهد پاشید. (خشمناک در را می بندد و می رود).

قارداش خان، در حالی که تقی را هل می دهد با سرو صدا وارد می شوند. گل جمال، بدون اینکه به آنها اجازه صحبت بدهد، مثل باز شکاری حمله می کند.

گل جمال: چیه پسره، مثل طوق لعنت افتاده ای به گردن اداره؟ پسرۀ بی سرو پا، چه می خواهی از جان ما؟ مگر طلبی چیزی از ما داری؟!

قارداش خان پاسخ نمی دهد، روزنامه ای را که روی میز است برمی دارد مانند سپر بالای سر خود نگه می دارد.

نقی: ببخشید برادر، این رفتار یعنی چه؟

قارداش خان: مگر نمی بینی در رگبار گیر کرده ام. از خودم دفاع می کنم. پدر آمرزیده، طوری حرف می زند که انگار در تابستان دارد تگرگ از آسمان می بارد. مگر من چه کرده ام، رفیق گل جمالوف؟!

گل جمال: پسرۀ بی سرو پا، آدم جفنگ، دیگر چه می خواستی بکنی؟ در باشگاه، یک چتول کنیاک «گوئی گؤل» خورده ای و آن وقت، دستت را به کمرت زده و دهانت را باز کرده ای و نیم ساعت نطق فرموده ای. بازار ائله شد و مغازه بئله شد. آمریکا چنین کرد و چین چنان شد. آنقدر شایعه پراکنی کرده ای که حتی کمیته محلی و کمیته اجرائی کارشان را ول کرده اند و به تو مشغولند. مرا هم تحت فشار قرار داده اند که آموزش سیاسی در این اداره وجود ندارد. از جان ما چه می خواهی، عمو؟ چرا نمی گذاری با آسایش خاطر یک لقمه نان بخوریم. بچه، نان و نمک ما چشمه های را بگیرد!

نقی: ببخشید برادر، قارداش خان نان و نمک سرش نمی شود؛ من این آدم را به تعداد موهای سرش مهمان کرده ام ولی همه اینها را

فراموش کرده و الآن بخاطر یک کلام حرف به من خواهد
تاخت.

قارداش خان: تقی، تو دم تکان نده، از این حرکات متنفرم. آخر، رفیق
گل جمال، مگر خودتان دو روز قبل به من نگفتید که این رفتار
من به نفع شماست؛ یعنی وقتی من شایعه پراکنی می کنم کمیته
محلّی و کمیته اجرائی سرگرم می شوند و دیگر فرصت
نمی کنند کارهای شما را واریسی بکنند.

گل جمال: عمو، من کی گفتم که اینقدر حرف بزنی؟ من گفتم در هر
جلسه، نه بعد از سر کشیدن هر شیشه کنیاک!

قارداش خان: چشم، رفیق گل جمال، متوجه شدم؛ بعد از این دیگر مراعات
می کنم.

گل جمال: مراعات بکنی یا نکنی به خودت مربوط است. فعلاً ترا یک رتبه
تقلیل مقام می دهم و منتقل می کنم به گاراژ. (لحن صدایش را تغییر
می دهد.) یعنی مجبورم این کار را بکنم. باید مردم متوجه
باشوند که تدابیر لازم اتخاذ شده. بعد از مدتی برمی گردی، سر
پست سابقته. حالا برو.

قارداش خان رفیق مدیر، مرگ من آرتیست بازی درنیار! روراست می گویم هر
مأموریتی می خواهی به من بده، ولی حقوقم را کسر نکن. اگر
حقوقم کم بشود، باز مست می کنم و می آیم سر وقتت.
می رود. زهره از مقابل پنجره عبور می کند. با نگاه تعقیبش می کنند.

گل جمال: به به، دختر که نیست یک دسته گل است، شکوفه است.
از رایحه عطرش نمی شود سیر شد. ببین چه نامزدی برای تو پیدا
کرده ام، باز هم قدر مرا نمی دانی؟

تقی: متشکرم برادر، من هم پسر بدی نیستم. نمی خواهم از خودم
تعریف بکنم؛ زیرا که من اگوئیست نیستم، هومان نیستم.

گل جمال: خوبی یا بدی، این قسمت توست. در مثل مناقشه نیست.
قدیمی ها گفته اند: میوه رسیده نصیب شغال می شود... می ترسم

قدر و قیمت این دختر را ندانی باید او را توی پنبه نگهداری.
بگو ببینم زهره معنی دارد یا همینجوری اسمی است که رویش
گذاشته اند؟

نقی: ببخشید برادر، زهره نام ستاره ایست؛ رومیها آن را «ونرا»،

یونانیها «آفرودیت» می نامند؛ به معنی الهه عشق و زیبایی است!

گل جمال: کله تو هم پر از معلوماتست! حالا برو به کارت برس!

نقی: چشم برادر. (می رود.)

گل جمال: (بشت سراو) ای طوطی صفت، انشاء الله که زهره را از دستت

می گیرم!...

زهره وارد می شود.

زهره: سلام، رفیق گل جمال.

گل جمال: سلام خانم زهره. (به استقبال او می رود. دست می دهد. صندلی

نعارف می کند.) بفرمائید بنشینید.

زهره: می دانید، باز هم خواهشی دارم.

گل جمال: خانم زهره، اگر هر روز صد بار هم برای خواهش بیایید،

خوشوقت می شوم. موضوع چیست؟

زهره: همان موضوعی است که عمو سراغ با شما مطرح کرده.

گل جمال: (غیرارادی.) خیلی احمق است. پیرمردها را که کمی تعریف بکنی،

تصور می کنند چرخ دنیا بی وجود آنها نمی چرخد. (بالحن

استهزا.) مملکت مال کارگر دست پینه ای است!

زهره: (خطاب به حضار.) دهه، انگار یارو خودش را اشراف زاده

اصیل تصور می کند. اصلاً تصورش را نمی کردم. رفیق گل

جمال در هر حال عمو سراغ موضوع جالبی را مطرح می کند.

گل جمال: مهم نیست که موضوع جالب باشد یا نه. همینقدر که شما موافق

باشید، اجرا خواهد شد (دست او را در دستهایش می گیرد.) زهره

خانم، هر بار که شَتَمًا را تماشا می کنم، از قدرت معجزه آسای

طبیعت مات و مبهوت می مانم تا به امروز هیچ نقاشی، صورتی به

این زیبایی نیافریده.

- زهره: (دستش را از دست او بیرون می کشد) البته تعارف می کنید.
- گل جمال: بحق یونانی ها زهره را الهه عشق و زیبایی نامیده اند. اگر جانم را فدای زیبارویی مثل تو بکنم، آخ نخواهم گفت. اگر باور ندارید، بفرمایید قلبم را از سینه ام دریاورید!
- زهره: (با تعجب و نشویش) قلب شما مال خانم سروناز است.
- گل جمال: اگر هر قلبی متعلق به زن عقدی بود، درد دنیا خانواده بدبختی پیدا نمی شد.
- زهره: همه به شما حسد می ورزند و می گویند چه خانواده خوشبختی هستید.
- گل جمال: این ضرب المثل مناسب حال است: «باطنم خودم را می سوزاند و ظاهرم دیگران را...»
- زهره: من دارم به گوشه هایم هم شک می کنم. تقی که همین حالا از اینجا رفت نامزد من بود؛ او هم خویش ما و هم کارمند شماست. او شما را مثل برادر بزرگتر خودش می داند. چطور تو چشم او نگاه خواهید کرد.
- گل جمال: خانم زهره، عشق آتشی است که در هر قلب زبانه بکشد، همه چیز بجز آرزوی وصال را خاکستر می کند. عاشق نه خویش می شناسد و نه برادر.
- زهره: قلبم آنچنان می لرزد که فراموش کردم، برای چه کاری اینجا آمده ام.
- گل جمال: همین برای من کافیه! حالا که قلبتان می لرزد، پس من خوشبخت ترین موجود این دنیا هستم. بفرمایید تا هر کار شدنی و نشدنی را برایتان انجام بدهم.
- زهره: اگر کمی بیشتر اینجا بمانم، می ترسم گمراه بشوم، بسلامت. (به اطاق انتظار می رود و سعی می کند به خودش مسلط شود. تحت تأثیر اندیشه جدید، بطور غیرعادی غرق در شادی می شود.)

- گل جمال: (در حالیکه دستهایش را بهم می‌مالد، جلو آیینه ایستاده خودش را تماشا می‌کند.) خوب شد!... اما عجب دختری است... واللّهی سروناز در مقایسه با این دختر، لایق آشپزی هم نیست.
- پالتویش را برمی‌دارد و سرخوش و زمزمه کنان به اطاق انتظار می‌رود. به زهره که لبخند می‌زند، نزدیک می‌شود. در این اثنا آذر وارد می‌شود و گل جمال زمزمه کنان از اطاق خارج می‌شود.
- آذر: من نمی‌فهمم چه شده؛ هم گل جمال سنگول است، هم تو. بگو ببینم چه شده؟
- زهره: به یک شرط می‌گویم که قول بدهی جوشی نشوی و کنترل خود را از دست ندهی.
- آذر: قول می‌دهم. بگو که دق مرگ شدم.
- زهره: نه، حسابی قول بده، قول بده که هرچه بشنوی جلو خودت را بگیری و تحمل کنی.
- آذر: آخر، بعضی چیزها هست که فرهاد هم نمی‌تواند تحمل بکند؛ پرومته هم طاقت نمی‌آورد.
- زهره: (با نشاط) چه چیزی؟
- آذر: ناموس! همه چیز را به استثنای موضوع ناموس تحمل می‌کنم.
- زهره: اتفاقاً همین یکی را باید تحمل بکنی!
- آذر: خوب، باشد، قول می‌دهم. بگو به بینم چه شده؟
- زهره: اتفاقی افتاده که من هم متحیرم. می‌فهمی، گل جمال عاشق من شده. (بلند می‌خندد. آذر هم بی‌اختیار می‌خندد؛ ولی دفعه‌ای متوجه شده، سکوت می‌کند.)
- آذر: وای بر پدرت لعنت، گل جمال! در ظاهر خنده‌رو، نرمخو و خیرخواه، در باطن خانه خراب کن، طمعکار و منحرف! همه رئیسها از یک قماشند. روبرو خاله، پست سر چاله!... حرف حسابش چیست؟ می‌خواهد با تو ازدواج کند؟! هنوز گفتگو به آنجا نرسیده، ولی می‌رسد.
- زهره: (به فکر فرو می‌رود.) زهره، به جان تو؛ الساعه می‌روم و میاندازش
- آذر:

زیر لگد. مثل تولهٔ خوک له و لورده اش خواهم کرد!

زهره: کتک زدن کهنه و قدیمی شده، وحشیگری است؛ من فکر دیگری کرده‌ام.

آذر: چه فکری؟

زهره: مقام و شهرت قلب او را تباه کرده. حاکمیت عقلش را زایل کرده. تصور می‌کند هر کار که دلش خواست، می‌تواند بکند. باید به این آدم‌ها درسی داد که تا زنده هستند فراموش نکنند. من با او قرار ملاقات خواهم گذاشت.

آذر: (به حضار) خوددار باش آذر. صبور باش. اسیر احساسات پوسیده نشو آذر!... (یکباره عنان از کف می‌دهد.) جگرم آتش گرفت، دنیا را زیر و رو می‌کنم زهره!...

زهره: به مردم دنیا رحم کن! دنیا را زیر و رو نکن...

آذر: بعدش؟!

زهره: دنباله اش را بعد خواهی دید. حالا برویم و نقشه بکشیم. می‌روند.

پرده

صحنه هفتم

ماجرا در همان محل ادامه دارد. وقتی پرده بالا می‌رود، نقی شلوار آبی و کت زرد رنگ پوشیده، سر و سینه‌اش باز، موهایش جلا داده و براق است. تو دماغی آهنگ «سن منیم جانیتم، سن منیم جانیتم» را زمزمه می‌کند؛ در آئینه عکس خودش را تماشا می‌کند. با لباس و موهایش ور می‌رود.

نقی:

(با عکس خودش که در آینه افتاده، حرف می‌زند). رفیق نقی، حالا دیگر کارها خوب پیشرفت می‌کند. دل رئیس را به دست آورده‌ایم؛ فقط مواظب زبان‌ت باش. پشت سرش حرف نزن. درست است که آدم بدی است، تند مزاج است، برای آدم‌ها ارزش و احترام قایل نیست، ولی این موضوع ربطی به تو ندارد. با تو که خوب است، پس آدم خوبی است. والسلام. اگر شعری هم در وصفش بگوییم، دیگر نظرش هرگز نسبت به من برنمی‌گردد. نمی‌دانم مردک چه مرضی گرفته که از همان روز نشستن در پشت میز هی می‌خواهد، تعریفش کنند. (می‌نشیند و می‌نویسد). نام تو شد گل جمال خویشتن هم گل جمال، هم توئی زیبا و هم دارای بسی فضل و کمال (آذر و عمو سراغ وارد می‌شوند).

آذر:

سلام نقی! با خودت حرف می‌زنی. نکند کله‌ات خراب شده؟

کجاست رفیق گل جمال؟

نقی: چه می دانم، ول - ول می گردد! مرگ تو عمو سراغ، توی اداره بند نمی شود، هنوز نیامده پا می شود و میرود کارگاهها. میرود این ورو آنور. کمی ول می گردد، گردش می کند و می رود به خانه اش.

سراغ: نقی، این حرفها را چرا تو روی خودش نمی گویی؟

نقی: اگر مردش هستی؛ تو بگو عمو سراغ. ببین چه بلائی سرت می آورد. فکر می کنی عصبانی می شود، داد و فریاد راه می اندازد؟ نه، حالا دیگر این کارها از مد افتاده. این روزها اگه از تو ناراضی باشند، در ظاهر لبخند می زنند ولی پشت سر تو مخفیانه تله ای می گذارند که شیطان هم نمی تواند بازش بکند! نقی! تو از اول هم آبت با گل جمال توی یک جو نمی رفت. چرا از او خوشت نمی آید.

نقی: (به حضار) من احمق، من خاک بر سر، ببین پیش چه کسانی درباره چه کسی حرف می زنم. فوری می روند و می گذارند توی مشتش!

آذر: چه داری با خوت غرغر می کنی؟*

نقی: عمو سراغ!

سراغ: گاهی به من می گویی عمو؛ گاهی دایی. حواست را جمع کن، همیشه یک چیز بگو.

نقی: دایی سراغ، دستتان را روی پیشانی من بگذارید؛ مثل اینکه تب دارم. چشمهایم سیاهی می رود. خودم هم نمی فهمم دارم چه می گویم، عمو، دایی سراغ...

سراغ: نقی! مرا یا دایی خطاب کن یا عمو. مرا هم به اشتباه می اندازی. اسم خودم را هم قاطی کرده ام، عمو، دایی سراغ. اما درباره

* در اصل: به خودی خود دود می کنی.

گل جمال (گل جمال در آستانه در ظاهر می شود). زنده باد!...
گل جمال بطور غیر مترقبه وارد می شود. انگار سایرین را ندیده،
بطرف نقی خیز برمی دارد.

گل جمال: نقی!

نقی: (فوراً) چشم، اطاعت می شود!

گل جمال: (چانه نقی را بلند می کند و دهنش را بو می کشد). اول صبحی هنوز عرق
نخورده دهن لقی می کنی. اگر بخوری که نقال می شوی. چه
شده باز اسم من سر زبانت است؟!

نقی: از صبح تا حالا ترا تعریف می کنم، رفیق گل جمال. (شعری خواند).
نام تو شد گل جمال و خویشان هم گل جمال، هم تویی زیبا و
هم داری بسی فضل و کمال.

گل جمال: مرد که آواره، خرابکاران شعر آذربایجانی کم بودند، که تو
هم قلم بدست گرفتی؟ آیا اطلاعات مربوط به برنامه آماده
است؟

نقی: (به حضار). اصلش، مرده شوری یا دم نیفتاده!...

گل جمال: بس است دیگر، اینهمه احمقانه چشمه‌های را به هم زن!
همین الانه بدو برو شعبه و اطلاعات را بیاور!...

نقی: چشم! (بدو خارج می شود).

گل جمال: (پشت سر نقی با چشم). چشم گفتنش را ببین، آواره سرگردان!

آذر: سلام گل جمال. چرا عصبانی هستی؟

گل جمال مثل اینکه تازه متوجه‌شان شده باشد، با نگاه سرد آنها را از
نظر می گذراند.

گل جمال: گل جمال، نه. بلکه رفیق گل جمالوف! اینجا گردشگاه نیست،
اداره رسمی است. خواهش می کنم تشریفات را رعایت نکنید!
به دفترش می رود.

سراغ: واه، گور به گور شده! اگر می شنیدم، باور نمی کردم! بابا، چه
کیمیائی این بی سرو پارا به این شکل انداخت؟! بیا فرزند، بیا
برویم. نه دیدارش را می خواهم و نه کمکش را. برویم.

آذر: آره عمو سراغ. انگار امر به او مشتبه شده. می گویند، الاغ افسار ندیده را که افسار ببندند، راه رفتنش را فراموش می کند، باید دهنه اش را محکم کشید.

سراغ: دهنه این یکی دست من و تو نیست دیگر. خیلی بلند پروازی می کند.

آذر: این قبیل بلند پروازها، عاقبت با کله به زمین می خورند. برویم و یاور را پیدا کنیم. نمی شود این آدم را سر خود ول کرد! می روند. نقی وارد می شود.

نقی: این هم اطلاعات. (اوراق کاغذ را روی میز می گذارد). حالا بشینم و بقیه شعر را بنویسم. نام تو شد گل جمال و... خاله صنم وارد می شود.

صنم: سلام نقی فرزندم، رئیس هست؟

نقی: در دفتر کارش است، خاله صنم. چه عجب؟

صنم: کار دارم.

نقی: علتش را می دانم... آه غنچه کور شده، ببین به چه کسی شوهر کرد! بی ادبی نباشه، قدیمها خوب گفته اند: بیوه زن که با پیرمرد عروسی بکند، نصف شب پشیمان می شود.

صنم: نقی! گاله را ببند، پاشو و خبر بده که من آمده ام.

نقی: بفرمایید، بفرمایید تو. لزومی به خبر دادن نیست.

خاله صنم وارد دفتر میشود. گل جمال او را استقبال می کند.

گل جمال: بفرمایید، بفرمایید. بنشینید خاله صنم. همیشه شما بیایید. چه خدمتی از من ساخته است؟!

صنم: فدایت شوم گل جمال. آمده ام درباره قارداش خان، شوهر غنچه خواهشی بکنم. هرچه باشد اولادست، آدم قهر می کند، آزرده خاطر می شود، اما بالاخره چاره نیست همه را تحمل می کند؛ نمی شود برید و دور انداخت. من اورامی شناسم، کله شق است، به حق خود قانع نیست، بیخش گناهش را...

گل جمال: کله شقی اش قابل تحمل است، خاله صنم. بخاطر کله شقی از اداره اخراج نمی کنم، ولی به کارهائی دست می زند که به صلاح خودش هم نیست؛ او را چه به سیاست دولت.

صنم: نمی فهمد، قربانت بروم، جوان است، کله اش باد دارد. خیال می کند هرچه به فکرش رسید می تواند به زبان بیارد.

گل جمال: باید زد تو دهان آدم گنده گو؛ طوری که دیگر نتواند زبانش را تکان بدهد و حرف بزند.

صنم: بزن فرزندانم. تو بزرگتری، صاحب اختیاری. اما اگر به یک

دست آتش داری، به دست دیگر آب داشته باش! دلم به حال قارداش خان که نمی سوزد، برای دخترم دلسوزی می کنم. اگر قارداش خان را اخراج کنی، پاک منحرف خواهد شد.

گل جمال: برود، فدای سر شما بشود، بخاطر شما سرکارش برمی گردانم، به شرط اینکه بار آخرش باشد!

صنم: زنده باشی فرزند. ما را ببخشید که برای هر کاری دست بدامن شما می شویم، سرتان را درد می آوریم. غیر شما کس دیگری نداریم.

صنم می رود. گل جمال زنگ می زند. نقی در حالی که زیر لب چیزی میگوید، وارد می شود.

گل جمال: نقی، خودت را به دکتر نشان بده. این اواخر خیلی با خودت حرف می زنی.

نقی: از زیادی درد و غصه است، رفیق گل جمالوف!

گل جمال: اوهوی، درد تو چیست؟ (با تردید) نکند دور از چشم ما کثافتکاری می کنی؟ نکند پشت سر من باز حرف زده ای، یا در مسئله سیاسی غلطی کرده ای؟!

نقی: (به حضار) وای، وای!... حتماً آذر و عمو سراغ همه چیز را کف دستش گذاشته اند. رفیق گل جمال، کار غلطی است که شده؛ آذر و سراغ چرب زبانی کردند و من پدرسوخته هم دهن لقی

کردم.

گل جمال: هرچه به آنها گفته ای یکی - یکی بگو.
نقی: چیزی نگفته ام... گفتم که رفیق گل جمال بی پدر و مادر است،

شمر است، پدر سوخته است. همه اش از این حرفها بود.
گل جمال: (خشم آلود) درباره من ها؟! تو شرم نداری؟ مگر پشت سر رئیس هم حرف می زنند؟ نمی دانم که امثال تو کی از روی زمین پاک می شوند؟

نقی: به یاری شما، بزودی پاک می شوند، انشاء الله...

گل جمال: به این خاطر مجازات نمی کنم که خودت اعتراف کردی. ولی دفعه آخر باشد! احمق تو نباید پشت سر من حرف بزنی، برعکس باید گوشه‌هایت را چهارتا بکنی تا بفهمی کی درباره من چه می گوید، بیایی و خبر بدهی... تازه آنوقت پیشرفت می کنی. تا کی می خواهی توی این کاغذها گیر کنی؟!

نقی: چشم، رفیق گل جمالوف. بعد از این من بی پدر و مادر چهار چشمی می پایم.

گل جمال: کار دنیا همینجوری است. نمی شود به کسی اعتماد کرد. در برابر پسر ت هم باید دست به قبضه شمشیر باشی...

نقی: یعنی باید مراقب تقی هم باشم؟

گل جمال: البته! این صندلی را می بینی، هر کس روی آن بنشیند صدها دشمن پیدا می کند. حتی اگر ملایم تر از من هم باشد، خود فرشته هم که باشد به او حسد خواهند برد. مگر نشینده ای که بر سر مقام ریاست برادر، برادر را و پدر فرزندش را کشته است. حالا برو دیگه.

نقی: چشم، اطاعت می شود. (می رود)

تلفن زنگ می زند. گل جمال گوشی را برمی دارد. با لحن نرم و خوشایند صحبت می کند.

گل جمال: بله، منم... سلام رفیق کاظم اوغلو. طبق وعده همه چیز روبراه

است. ساختمان به موقع آماده خواهد شد. حرف من یکی است. در برنامه نیمساله اندکی کم و کسری داریم. علتش این است که اداره تدارکات به وعده خود عمل نکرده. چشم، خاطر جمع باشید. نمونه برداری می‌کنم. (گوشی را می‌گذارد. گوشی تلفن دوم را برمی‌دارد. کاملاً با لحن آمرانه.) شماره سه را وصل کنید. الو! منم گل جمالوف. ده کامیون بفرستید به انبار تدارکات، آهن‌های رسیده امروز باید حمل شوند. (گوشی را می‌گذارد.)

تقی و قارداش خان به اطاق انتظار وارد می‌شوند.

تقی: (از پشت عینک نگاه می‌کند.) برادر، تو همین جا منتظر باش، زیرا که اول من به حضور رئیس برسم، اجازه بگیرم، بعد ترا صدا کنم.

قارداش خان: (ملنمسانه) تقی یادش بیاور که خاله صنم صحبت کرده.

تقی: همه چیز را خواهم گفت برادر. حوصله داشته باش؛ زیرا که خودم هم مایلم کار ترا درست بکنم. (وارد دفتر می‌شود.)

تقی: (ادای تقی را درمی‌آورد.) برادر، زیرا که... خاک بر سرت. خجالت نمی‌کشد، ادعا می‌کند که تحصیلات عالی کرده، فوق لیسانس دارد. حرف زدنش را بلد نیست. (خطاب به قارداش خان.) به روزی افتاده‌ای که از همچو آدمهایی کمک می‌خواهی؟! قارداش خان: گفته‌اند که: «به خر بگو دایی جان، تا ترا آنور رودخانه ببرد!»

تقی: عمو، گفته‌اند خر را بگو دایی جان، نه این را... در حالیکه تقی و قارداش خان گفتگو می‌کنند، تقی نزد گل جمالوف می‌رود.

تقی: برادر، فامیل شما، قارداش خان اینجاست. (گل جمال بدون اینکه سرش را از روی کاغذ بلند کند، با دست اشاره می‌کند که وارد شود، تقی به آستانه در اطاق انتظار نزدیک می‌شود.) برادر بفرمایید. قارداش خان مظلومانه و در حالی که خودش را جمع و جور کرده، وارد دفتر می‌شود.

گل جمال: (بدون اینکه سرش را بلند کند.) ها، بگو چه می‌خواهی؟

قارداش خان: درباره من با شما صحبت کرده اند.
گل جمال چه خبره، اینجا اداره است نه کاروانسرا. اول دهن لقی
می کنی و بعدش واسطه می فرستی؟!

قارداش خان: مگر من چه کرده ام؟!
تقی: ببخشید برادر، شما خیلی کارها کرده اید؟
قارداش خان: (با تعجب) تقی مگر قرار نبود که تو از من دفاع بکنی؟ من چه
گفته ام آخر؟!

گل جمال: (خطاب به تقی) چیزهایی را که به من خبر دادی، تو روی خودش
بگو!

تقی: برادر وقتی من به تو گفتم که نیکلا پادشاه ستمگری بود و در
دوره او یقه پیراهن پدر بیچاره من یک انگشت کبره بسته بود،
شما به من چه گفتید؟

قارداش خان: گفتم که پدر خدا بیمارزت هم مثل خودت تنبل و ولنگار بوده.
رودخانه کرازد در خانه تان رد می شد؛ حالا اگر مرحوم پدرت
هفته ای یک بار یک قابلمه آب گرم نکرده که کبره یقه
پیراهنش را بشوید، تقصیر نیکلای چه بوده؟

گل جمال: ای، ای! مواظب باش. سرپیچ آهسته بران! از حرفهای تو چنین
استنباط می شود که نیکلای پادشاه خوبی بوده و در اصل نباید
سقوط می کرد. دیدی تو سوء نیت داری! دیگر چه گفت؟

تقی: برادر، همه را خواهم گفت؛ زیرا که من اگوئیست نیستم،
هومانیستم. بعدش گفت درجائی که پیاز گرانتر از خرما باشد،
زندگی کردن مشکل است.

قارداش خان: مرد حسابی، تو هم که مثل پدر گور به گورت، ملاکرم،
با برادر، برادر گفتنت خانه ها را خراب می کنی! تو جاسوسی،
تف بر تو!

تقی: برادر، تازه این یکی را نمی خواستم بگویم که وقتی من گفتم
زنده باد حکومت شوروی که به ما حمام هم داد، تو چه کردی؟

خندیدی، بله، خندیدی!

قارداش خان: رفیق گل جمالوف، من تعجب می کنم که شما چرا به این مزخرفات گوش می دهید؟

گل جمال: (عصبانی می شود و فریاد می زند.) یعنی چه، چرا گوش می دهم؟ تو از لحاظ سیاسی مورد سوء ظن هستی! ببین چقدر از مرحله پرتی که از نیکلا دفاع می کنی! برو گمشو از اینجا دیگر نبینمت، گمشو، گمشو، گمشو!

(مثل این که حالش به هم خورده باشد، روی صندلی دسته دار می افتد.)

قارداش خان: خوب است! فریاد بزن، فریاد! تو خیال می کنی که این فریادها بی فرجام خواهد ماند. بگذار یک چتول عرق بخورم، آنوقت، برمی گردم و با تو حرف می زنم...
وقتی از در بیرون می رود، با نقی که از لای در این صحنه را تماشا می کرد، مواجه می شود.

نقی: آفرین، براوو!

قارداش خان می رود. نقی وارد دفتر می شود.

نقی: همه گناهها به گردن توست، تقی! از کجا این بی سرو پا را جستی و آوردی اینجا؟ رفیق گل جمال آب بخورید، حالتان خوب می شود.

نقی: ببخشید برادر، فوری د کتر خبر کنید.

نقی می خواهد تلفن بکند، گل جمال مانع می شود.

گل جمال: (پا شده می ایستند و قاه - قاه می خندد.) احمقها، خیال کردید راستی - راستی حالم به هم خورده؟ نقش بازی می کردم.

نقی: (با تعجب) چه کار کرده بودی؟! آفرین! نقش بازی می کرد!... زنده باد!

نقی: اما برادر، من تصور کردم که راستی بیهوش شده اید.

گل جمال: پسر، تقی! من ترا آدم حسابی و عاقلی می دانستم. تو که واقعاً خری... ببخشی ها، چون خاطرت عزیز است، صریح

صحبت می کنم. ارزش این حرف مرا بفهم و بدان آنقدر دوست دارم که تو رویت می گویم: تو خری!...

تقی: درست می فرمائید برادر... سپاسگزارم. معلومات مرا زیادتر کردید.

تقی: (با تعجب) معلومات کدام است، تقی؟!

تقی: تو نمی فهمی نقی! زیرا که دانش تو ناچیز است. فلاسفه گفته اند، خود آگاهی انسان از دشوارترین مسائل است. رفیق گل جمالوف به ما کمک می کند تا ماهیت خود را درک کنیم. سلامت باد، زنده باد! (کف می زند).

تقی: (به حضار) واله، این دوتا صندوق سرپوشیده اند هر روز چیز خارق العاده ای از اینها درمی آید. پس نقش بازی کردن هم داشتیم. این را هم فهمیدیم.

(از دفتر خارج می شود)

گل جمال: تقی، مراقب نقی باش. به نظرم آدم مشکوکی می آید. چندبار دیده ام که با خودش حرف می زند.

تقی: درست می فرمایید، برادر. زیرا که من هم مشاهده کرده ام. پنداری کله اش خراب شده.

گل جمال: مگر بچه ای؟ اگر کله اش خراب است، یک دفعه هم بلندتر صحبت کند. مراقب باش، ببین درباره کی حرف می زند و چه می گوید.

تقی: (دفتر یادداشتش را نشان می دهد.) ببخشید برادر، چیزهائی اینجا یادداشت کرده ام.

گل جمال: بده بینم.

دفتر یادداشت را می گیرد و نگاه می کند. زهره وارد اطاق انتظار می شود.

زهره: تنها هستند؟

تقی: خانم زهره هر وقت ترا می بینم، عقل از سرم می پرد به

کوهستانها و به لاله زارها .

زهره: آبشرون نه کوه دارد، نه لاله زار. صحرای خشکی بیش نیست.

نقی: قربان آن صحرا برم من که در آن گلی مثل تو روییده.

(می خواهد به یقه پیراهن او گل بزند.)

زهره: حماقت نکن، نقی! من از آن قماش نیستم.

نقی: چرا آخر، دختری که همسر نقی می شود چرا همسر نقی نشود!

زهره: گفتم دور برندار. برو و اطلاع بده که من آمده ام.

نقی: لازم به اطلاع نیست. سفارش کرده است که هر وقت شما آمدید بفرمایید تو. بفرمایید خانم زهره.

همینکه زهره وارد دفتر می شود، گل جمال دفتر، یادداشت را بطرف نقی پرت می کند.

گل جمال: نقی! برو بیرون در منتظر باش. با نامزد تو کار خصوصی دارم.

نقی: بفرمایید برادر.

نقی بیرون می رود. گل جمال، زهره را استقبال می کند. صندلی تعارف می کند.

زهره: (با ناز و غمزه ساختگی) سلام رفیق گل جمال.

گل جمال: سلام خانم زهره! به من نگور رفیق. من برای تو گل جمال هستم. تا شما را دیدم خواب دیشب به خاطر من آمد.

زهره: (با ناز و ادا) چه خوابی، گل جمال؟

گل جمال: خواب یکی از فراعنه مصر را دیدم. فرعون در چمنزاری هفت گاو پروار و هفت گاو لاغر را دید که لاغرها، گاوهای پروار را زمین انداخته می خورند.

زهره: تعبیر این خواب چیست؟

گل جمال: هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی می شود.

زهره: آها!... دیگر چه خوابی دیده اید؟

گل جمال: یکوقتی تو خواب یک شغال و یک پلنگ دیدم.

(به زهره نزدیک می شود و روبروی او می نشیند.)

زهره: دهه... پلنگ! خوب، پلنگ، شغال را خورد یا شغال پلنگ را؟
گل جمال: در عصر ما لاغرها نمی توانند فربه ها را بخورند. البته پلنگ شغال را!!...

(دستهای زهره را نوازش می کند.)

زهره: (آهسته دستش را عقب می کشد، من درباره یکی از این شغالها می خواهم خواهشی از شما بکنم. اگر بیکار بماند بدبخت خواهد شد، آلوده عرق خوری خواهد شد. منظورم قارداش خان است، دیگر هیچوقت نمی شود او را هوشیار دید.
گل جمال: ببینم، پس برای مستانی هم که نخورده سرمستند، طبیبی پیدا می شود یا نه؟

زهره: طبیب آماده خدمت به بیمار است.

گل جمال: کی و کجا؟

زهره: البته عصر روز تعطیل، در یک باغچه پر گل و شکوفه.

گل جمال: امروز عصر یا فردا؟

زهره: فردا، پس فردا، یک ماه دیگر، پنج ماه بعد. فعلاً نمی دانم.

خانم سروناز، بین ما را سد کرده...

گل جمال: (دستش را می بوسد) کاری بکنم که خانم سروناز همین فردا فرار کند.

زهره: هر وقت او فرار کرد، من خواهم آمد. به سلامت.

(می رود.)

گل جمال: جانم ای جان! از آسمان بر سرم سعادت می بارد. (از خوشحالی

می رقصد. پشت میز می نشیند. زنگ می زند. نقی و نقی داخل می شوند.)

حالتان چطور است نوجه های من؟ به هر دو پاداش خواهم داد.

نقی: رفیق گل جمال، از دهان شما بجای کلام، طلا می ریزد.

نقی: ببخشید برادر، درست نیست که کلام را با طلا مقایسه بکنی؛

زیرا که طلا فلز بیخودی است و بتدریج از قیمت می افتد؛ ولی

کلام گوهری است که ارزش آن جاودانی است؛ بویژه کلامی

- گل جمال: (با دست روی میز می زند)، اوه، شما نمی دانید که این چه قدرتی دارد! کلام بی محتوا را پر مضمون و کلام پر مضمون را بی محتوا می کند.
- نقی: این درست؛ ولی کسی که پشت این میز می نشیند باید شایستگی داشته باشد؛ مثل شما!
- نقی: ببخشید برادر، ارزش این میز بخاطر اینست که شما پشت آن نشسته اید.
- گل جمال: پس برازنده من هست، بله؟
- نقی: به اندازه قد شما دوخته شده!...
- گل جمال: (قامتش را راست می کند). پشت این زهرمار، بازوهایم هم قوی می شوند!...
- نقی: وقتی آن پشت می نشینید، آنچنان پرابهت می شوید که آدم زهره ترک می شود.
- نقی: ببخشید برادر، آدم خوشحال می شود؛ زیرا که آن پشت به شیر می مانید!
- گل جمال: اینجا آدم جوانتر می شود! (مثل اسب شیهه می کشد). آهای، دنیا را زیر و رو می کنم!... (از پشت میز بلند می شود). اما همین که برمی خیزم ناتوان می شوم.
- نقی: صبر کن، صبر کن. در این طرف میز قدرت هم کوتاهتر می شود، شبیه سبب زمینی پلاسیده می شوی.
- نقی: ببخشید برادر، به نظر من هم یک طوری می آید؛ مثل کلاف مچاله شده.
- گل جمال: (سرعت شق و رق پشت میز می نشیند). حالا چطور؟
- نقی: به به، باز هم شدی پلنگ! نمی دانم این چه سری است که آنجا مثل کوه به نظر می رسد و اینجا کوتوله گورزا.
- نقی: گورزا نه، بلکه موش... آنجا شیر، اینجا موش!...

گل جمال:

(مثل اینکه قبلاً نقش کم‌دی بازی می‌کرده، یک باره حالت جدی به خود می‌گیرد.) وقتی شما را می‌بینم وحشت زده می‌شوم. شماها چه موجودات بی‌بته‌ای هستید! اوه، من شما را آزمایش می‌کردم... متوجه نبودید؟! چقدر شما بی‌وجدان هستید. ظرف یک دقیقه گاهی مرا به این شکل و گاهی به آن شکل می‌بینید. گاه به نظر شما مثل پلنگ هستم و گاه موش. بروید، بروید، چشمانتان را مداوا بکنید. یاد بگیرید اشخاص را پشت میز و خارج از آن به یک شکل ببینید. بی‌صفتها، بی‌ایمانها، بوقلمونها!...

نقی و تقی خودشان را جمع و جور می‌کنند. در اثنائی که گل جمال متکبرانه راه می‌افتد، آذر و یاور بمانند شبی از بین تماشاچیان بیرون می‌آیند، و عمو سراغ بدنبال آنها. راه را برگل جمال می‌بندند.

آذر:

هم آنها بی‌چهره، بی‌ایمان و بوقلمون صفت هستند، هم تو! تو دهشتناک تر از آنها هستی. تو در مقابل مقامات بالاتر چاپلوسی می‌کنی و در زیر دست خود چاپلوس و بی‌چهره پرورش می‌دهی! تو دهشتناک‌تر هستی!

سراغ:

(به نقی و تقی اشاره می‌کند.) به این بیچاره‌ها دستور بده کمرشان را راست بکنند. نباید کسی را اینهمه تحقیر کرد. خجالت بکش!

گل جمال:

بینم، از جان من چه می‌خواهید؟

آذر:

می‌خواهم آدم باشی، آدم خوب!

گل جمال:

به کی بدی کرده‌ام؟ اختیاراتی که من دارم هر کس دیگری داشت، هزاران خانه خراب می‌کرد. کسی که به دیگران بدی نکند، آدم خوبی است.

آذر:

عجیب است! به تصورم هم نمی‌گنجید که دروغ اینقدر پرجاذبه باشد!...

یاور:

نه، هزار بار نه... آدم خوب کسی است که با بدیها مبارزه کند، دائماً بین انسانها خیرخواهی و نجات را رواج بدهد. تا دیر نشده به خود بیا! دست نگه دار، فکر کن، تو داری به سوی

پرتگاه می روی .

گل جمال: هرگاه افتادم، دست یاری به طرف من دراز نکنید،

من هم به شما دوستان دیروزی ام می گویم که حسادت پسندیده نیست؛ کمتر حسودی کنید .

سراغ: برویم بچه ها . ظاهراً در قلب این مرد سیاه زخمی هست که چیزی

غیر از چاقوی جراحی معالجه اش نمی کند! ...

می روند .

پرده

پردهٔ سوّم

صحنهٔ هشتم

خانهٔ علی، اطاقی بزرگ، در یک گوشه کاناپه و در گوشه دیگر میز تحریر، وسط اطاق میز غذاخوری. دستگاه تلفن به دیوار نصب شده است. خاله صنم آستین‌ها را بالا زده و پیش‌بند بسته، میز مدرسه را که برازندهٔ این اطاق نیست، نزدیک تلفن گذاشته و روی آن نان شیرینی می‌پیچد. طهره، سرپا ایستاده و به مادرش کمک می‌کند. علی معلم روی کاناپه نشسته و روزنامه می‌خواند و تند-تند زیر چشمی به صنم نگاه می‌کند. زهره پشت به آنها ایستاده به جایی خیره شده است. تلفن زنگ می‌زند. نگاه همه به تلفن دوخته می‌شود، ولی کسی به آن نزدیک نمی‌شود. بالاخره، خاله صنم گوشی را برمی‌دارد و خشم‌آلود صحبت می‌کند.

- صنم: گفتم که زهره خانه نیست!
- زهره: آخر مادر، اینکه نشد، شاید از محل کار و اداره باشد.
- صنم: عصر روز جمعه، چه کاری، چه اداره‌ای؟! تلفن مجدداً زنگ می‌زند. صنم گوشی را برمی‌دارد.
- صنم: زهره نیست، مرده. چه خیال داری مرد که! می‌خواهی تلفن بکنم، بیا ایند تلفنتان را قطع کنند؟! تلفن ندارند؛ از تلفن عمومی صحبت می‌کند.
- صنم: آهای دختر! زبانت را می‌بری یا نه؟

- زهره: زبان برای حرف زدن است.
- صنم: می کشم این زهرمار را پاره می کنم، ها!
- (به طرف گوشی دست دراز می کند.)
- علی: بس است، صنم. باز قلبم درد گرفت. وای!...
- طهره: طهره به بهانه کشیدن پرده به زهره نزدیک می شود.
- زهره: (آهسته) هرچه بگوید، سکوت کن، شاید آرام بگیرد...
- طهره: باید با آذر صحبت کنم. اگر تأخیر کنم نقشه مان به هم می ریزد.
- طهره: الساعه برقها را قطع می کنم. به بهانه آوردن برقی بیرون می روم برو بچه ها را می آورم. با آذر قرار گذاشته ایم.
- صنم: کمتر بچ - بچ کنید. آهای دختر طهره! بیا و اینها را ببر آشپزخانه.
- طهره: (آرام و مطیع) چشم مادر جان. (نان شیرینی را می برد.)
- صنم: این را می گویند دختر، سربزیر، حرف شنو... (زهره می خندد.)
- چرا می خندی؟ این که مثل تو نیست با من یکی بدو کند. برو یک سینی بیاور. (زهره با اکراه می رود و کاسه می آورد.) دختر، این چیست، سینی است؟ لااقل سینی را از کاسه تشخیص بده. هر پدر سوخته ای که با تو ازدواج کند یک بشقاب غذا می خواهد یا نه؟ طهره! سینی را بردار و بیاور.
- طهره: (از آشپزخانه) چشم مادر جان! (فوری سینی را می آورد. تلفن زنگ می زند. صنم گوشی را برمی دارد. هرچه نه بدترش را می گوید.)
- صنم: یست بکش، پسرۀ جلف! (دفعۀ مائش می برد.) این دختره، چنان مرا پریشان کرده که نمی فهمم با کی صحبت می کنم. مرد با تو کار دارند.
- (گوشی را به علی می دهد.)
- علی: سلام رفیق گل جمال! بلی، نه نه، با شما نبود. پس اسناد را می دهی زهره بیاورد؟ سلامت باشی! سایه ات از سر ما کم نشود. خیلی متشکریم.

- (گوشی را سر جایش می گذارد و خطاب به صنم.)
از زهره تعریف می کرد. می گفت که با استعداد است و توی اداره اسم در کرده.
- صنم: واخ، واخ، این دیگر چه وقت تعریف کردن است؟
زهره: مادر به همه چیز شک می کند...
صنم: پس شک نکنم؟ همه کارهایتان کلک است.
علی: صنم ول کن این بازیها را. چرا این میز و دم و دستگاہ را از آشپزخانه به اینجا کشیده ای؟ مگر اینجا هم جایی است که نان شیرینی بیچی؟! بس کن ترا خدا، امان از قلبم که دردش قطع نمی شود.
- صنم: برو، جای پدرت را ببند از. (چراغها خاموش می شود.) اهِه، دخترم طهره، ببین چه شده؟
طهره: بله، مادر جان؟!
صنم: تلفن کن فوری برقی بیاید.
- (به کمک زهره، یقه پیراهن علی را باز می کنند و روی مبل می خوابانند.)
- طهره: (گوشی را برمی دارد.) تلفن هم کار نمی کند، مادر جان بروم از پایین تلفن کنم.
صنم: بدو، بدو، تا دیر نشده دکتر را هم صدا کن تا پدرت را معاینه کند.
- طهره: چشم، قربان مادرم می روم... (می رود.)
زهره: مادر جان، ترا خدا پدرم را عصبانی نکن. اگر پدرم طوری بشود، من خودم را می کشم.
- صنم: (موهای او را نوازش می کند.) تو که اینقدر خوش قلبی، چرا ما را می رنجانی؟ نترس، پدرت چیزیش نمی شود.
زهره: چطور چیزیش نمی شود. قلب که شوخی بردار نیست...
صنم: حالا تو پدرت را بهتر از من می شناسی!... غیر از ترس مرض

دیگری ندارد. هرچه بشود، آخ و وای می کند و دست می گذارد روی قلبش...

زنگ می زنند. زهره در را باز می کند. طهره و آذر که کیف ابزار سیمکشی به دوش دارد، داخل می شوند. زهره می خواهد بغلش کند، ولی فوری جلو خودش را می گیرد.

طهره:

مادر، برقی آوردم.

صنم:

(بدون اینکه به آذر نگاه کند.) بیا فرزندان، این برقها را درست کن. تاریکی بد چیزی است!

آذر:

چشم خاله صنم. الساعه درست می کنم.

صنم بمحض شنیدن اسم خودش یکه می خورد. چشمهایش را تنگ کرده، آذر را از نظر می گذراند ولی نمی شناسدش.

صنم:

صدای پسر خیلی آشناست. (شمع را به صورت او نزدیک می کند.) وای تو همانی؟ (عقب - عقب می رود.)

آذر:

من او نیستم، خاله صنم. من خودم هستم. کنتور بالاست. یک چهارپایه به من بدهید بگذارم زیر پایم. (زهره چهارپایه و صندلی می آورد. آذر روی چهارپایه می رود.)

آذر:

خاله صنم، اجازه بدهید خانم زهره شمع را کمی اینطرف تر بگیرد.

صنم:

این که همه را به نام می شناسد... دختر! شمع را بگیر. (زهره شمع را می گیرد. آذر کنتور را دستکاری می کند.)

آذر:

آها... یکی از فیوزها سوخته. الآن عوض می کنم خاله صنم، بخاطر شما همه فیوزها را عوض می کنم. همه شان یادگار عهد نوح هستند.

زهره:

(خم می شود و نگاه می کند.) آ، آ... راستی همه فیوزها خراب شده!

طهره:

(نگاه می کند.) وای، وای... ببین چطور خراب شده اند...

صنم:

بیا بید کنار، بگذارید پسر کارش را بکند.

آذر:

خاله صنم، اسم من «پسر» نیست، آذر است.

صنم:

(با شک و سؤزن بیشتر) چشم ما روشن. تو کدام آذری؟ اسم

تو که جهانگیر بود؟!!

آذر: خیر خاله صنم، با دیگری عوضی گرفته‌ای. مگر این اسم به من نمی‌آید؟!!

صنم: نمی‌دانم. (به حضار) بگذار امتحانش بکنم. نکند دخترها سر من کلاه گذاشته باشند. (خطاب به آذر) آذربنا شنیده بودم نه برقی.

آذر: خاله صنم، شغل من هم کار خوبی است؛ هم پدرم راضی است هم مادرم. هر روز از من تعریف می‌کنند. صبر کنید در کمتر از پنج دقیقه خانه‌تان را غرق نور خواهم کرد. هر روزه - دوازده خانه را نورباران می‌کنم. مردم از من رضایت دارند، من هم لذت می‌برم. اما درباره اسم کاری از من ساخته نیست؛ خدا بیامرز پدر و مادرم از این اسم خوششان آمده و رویم گذاشته‌اند. خدا بیامرز پدر و مادرت زنده هستند، فرزندان؟

آذر: بله، بله، هم پدرم زنده است و هم مادرم؛ همینطوری گفتم خدا بیامرز. (خطاب به حضار) سخت خودم را گم کرده‌ام. بگذار حرف را عوض بکنم. ها، خاله صنم تمام کردم. چراغها را روشن می‌کنم. (چراغها را روشن می‌کند. خانه نورباران میشود.) ببین چقدر زیباست!

صنم: زنده باشی فرزند. حالا می‌توانی بروی.

آذر: همین؟! کار دیگر ندارید؟

زهره: مادر جان، اگر زحمت نباشد، چراغ رومیزی پدرم را هم درست بکند. چند روز است که روشن نمی‌شود.

آذر: آئی به چشم، دختر خانم. چراغ، اطو هرچه از این قبیل دارید، بیاورید تعمیر بکنم. کار من همین است.

زهره چراغ رومیزی را به او می‌دهد. آذر نشسته مشغول تعمیر می‌شود.

صنم: دخترم طهره، حالا که بلد است، اطو را هم بده، بیچاره‌ام کرده. فرزند، از جاروبرقی هم چیزی سرت می‌شود!

آذر: جاروبرقی، ماشین لباسشویی، قوری برقی، رادیو، همه را واردم.
 هرچیز برقی دارید، بیاورید تعمیر بکنم.
 صنم: دخترم طهره، برو جاروبرقی را بیار.
 طهره: چشم مادر!

جاروبرقی را می آورد و به آذر می دهد.

صنم: فرزند، اینهمه استعداد که تو داری، هر جا که بروی نانت زیر سرت هست.

آذر: خاله صنم، از روزی که چشم باز کرده ام نانم زیر سرم بوده. این هم اطو! (به زهره می دهد.) دختر خانم، بزن به برق ببین کار می کند یا نه؟

صنم: اواز این کارها بلد نیست؛ بده به خودم.

آذر: پس شما این دختر خانم را ناز-نازی بار آورده اید. می ترسم نتوانی برایش شوهر پیدا کنی...

صنم: چرند نگو. بده به من؛ خودم امتحان می کنم.

(اطو را به آشپزخانه می برد. بلافاصله آذر دست زهره را می گیرد.)

آذر: هم قربان تو می روم هم مادرت؛ انگار که توی بهشت هستم. تا زنده ام در خدمت مادرت خواهم بود!!

زهره: دستت را بکش؛ مادرم دارد می آید.

آذر: با تو حرفی دارم، چه کار کنیم؟

زهره: هنوز کمی وقت داریم؛ فکری می کنم.

طهره: (وارد می شود.) مادرم می آید...

زنگ می زنند. زهره در را باز می کند. یاور وارد می شود. از طرف دیگر خاله صنم هم می آید.

یاور: (منوجه آذر و دیگران نمی شود.) سلام خاله صنم. چه شده، حال دایی علی چطور است؟

صنم: خوش آمدید دکتر. انشاء الله قدم تان سبک است! قلبش درد گرفته.

- یاور: معالجه می کنم، خاله صنم. غصه نخور. بیمار کجاست؟
صنم: (اطاق علی معلم را نشان می دهد.) بفرمایید. (به طهره) به اطاق پدرت راهنمایی کن.
- طهره: چشم مادر جان... قربانت بروم مادر!
دست یاور را می گیرد و او را همراهی می کند.
- صنم: (خطاب به آذر) ترا خیلی خسته کردیم، فرزند...
آذر: خوشوقتم خاله صنم. پدرم می گوید: برای آدم خوب بار نمک ببر ولی سر سفره آدم بد ننشین! ها، این هم قوری و جارو برقی شما خاله صنم. دیگر چه دارید، بیاورید.
- صنم: خودت را هلاک کردی، کافی است. برو، دستهایت را بشو و بیا بشین یک لیوان چای بخور.
(آذر به راهنمایی زهره به دستشویی می رود. علی معلم، طهره و یاور از اطاق علی خارج می شوند.)
- یاور: قلبتان خوب است، فقط کمی ضعیف است. باید تقویت کنید. گردش کنید، حرکت کنید، از چاله - چوله نترسید... بگذارید طبیعت، پزشک شما باشد. دانشمندان لاتین گفته اند: «ناتورا سانات، مدیکوس کورات» یعنی طبیعت معالجه می کند و طبابت مشاهده.
- صنم: (خطاب به طهره) مثل اینکه دکتر با کله ایست.
طهره: قربان مادرم می روم. مادرم آدم شناس ماهری است!...
صنم: (با سوءظن او را از نظر می گذرانند و برمی گردد بطرف یاور) نسخه نمی نویسی، دکتر؟
- یاور: می نویسم خاله صنم. (نسخه می نویسد و به او می دهد.) روزی سه بار، هر بار بیست قطره، بعد از غذا، بعلاوه هوای تمیز، حرکات پرشور، شادی و تخیلات نشاط انگیز، از غصه خوردن، از خیالاتی شدن، از سوءظن، از ترس باید پرهیز بکند. فقط به این طریق می توان از اختلالات عصبی عصر ما خود را حفظ کرد.

علی:

د کتر به نظرم شما فیلسوف هستید؟

یاور:

در زمان باستان همینطور هم بود؛ پزشکها فیلسوف بودند و فیلسوفان پزشک، اما امروزه تعداد کسانی که بیماری را تشخیص می دهند یا نسخه می نویسند زیادتر شده است.

زنگ می زنند. طهره در را باز میکند. غنچه و قارداش خان داخل می شوند. هر دو تغییر کرده اند. پوشاک غنچه ساده است. در سیما و رفتارشان حالت جدی بودن مخصوص کسانی که دشواری زندگی را آزموده اند، دیده می شود. در رفتار و چهره قارداش خان نیز انعطاف و نرمش به چشم می خورد؛ گویی از بلندپروازیهایی قبلی دست کشیده است. همه با تعجب به آنها نگاه می کنند. زهره و آذر نیز که از دستشویی برمی گردند خشکشان می زند. بیش از همه خاله صنم از آمدن غیرمترقبه اینها پریشان خاطر است. برای لحظه ای خشم فروخورده و عشق مادری در قلبش مبارزه می کند. ناتوان روی صندلی می افتد. غنچه آهسته به او نزدیک می شود.

غنچه:

مادر... مادر جان!... (زانو می زند و سرش را روی زانوان مادر می گذارد. مادر بی اختیار غنچه را در آغوش می کشد و گریه سر می دهد.)

صنم:

تا حالا کجا بودی دختر دیوانه من؟ از همان روزی که تو رفته ای چشم به انتظارم. مگر دختر هم اینجوری مادرش را فراموش می کند؟

غنچه:

بخشید مادر. می ترسیدم مرا از در برانی. من خیلی گناهکارم. (خطاب به پدرش) سلام پدر، (خطاب به یاور) سلام د کتر.

علی:

بیا دخترم، آهوی من. بیا ببوسمت! دختر نگو کبک است، کبک!...

(او را می بوسد.)

زهره و طهره: خوش آمدید، غنچه! (همدیگر را بغل می کنند و می بوسند.)

صنم:

دست برمی دارید تا من سیر تماشایش کنم. ببینم لاغر نشده باشد (خطاب به قارداش خان) ای قنبرقلی توهم مثل مجسمه آنجا نایست. بیا نزدیکتر، بگو ببینم چه کرده ای که رنگ دخترم پریده، چشم هایش دیگر برق نمی زند.

قارداش خان: به سرت قسم خاله صنم، وضعمان خوب است، دیگر یک جرعه هم نمی خورم، از غنچه بپرس، به آذر و کتر قول داده‌ام که مشروب نخورم. هم کار می‌کنم هم تحصیل.

یاور:

حسابی قول داده، خاله صنم.

آذر:

علاقه‌اش را از این چیزها بکلی بریده...

صنم:

(خطاب به غنچه) این دیگر چیست، چرا شال کهنه روی دوش

انداخته‌ای؟ (خطاب به زهره) بیار جهیزیه دخترم را. (زهره فوراً

می‌رود و بسته‌ای همراه می‌آورد. صنم بسته را گشوده اشیاء را روی دوش

غنچه می‌اندازد و او را به آغوش می‌کشد تا ببوسد. در این اثنا احساس

می‌کند که غنچه آبستن است.) فدایت بشوم الهی، با این حال کار

هم می‌کنی. پس کی برای تو غذا می‌پزد؟

غنچه:

خودم...

صنم:

بنشین، بنشین، ایستادن برای تو خوب نیست. طهره، برو

آن لباس‌های نوه‌ام را بیاور. (طهره دو صندوقچه می‌آورد.)

یاور:

خاله صنم، لباس دخترانه دوخته‌ای یا پسرانه؟

طهره:

قربان مادرم می‌روم، هم دخترانه دوخته و هم پسرانه.

آذر:

البته اگر زنده بودیم، دیگران هم هستند آخر...

صنم:

ای پسرۀ برقی، تو کمتر حرف بزنی.

علی:

ها، بیایید. نزدیکتر بیایید بچه‌های من، دور سفرۀ من جمع

بشوید. زن! پنداری درد قلبم تسکین پیدا کرده. (دستش را بطرف

یاور دراز می‌کند.) نبض مرا بگیر دکتر، بین طبیعی است؟

یاور:

(نبض او را می‌گیرد.) طبیعی است...

علی:

ای صنم، چرا وا ایستاده‌ای؟ زودتر چایی حاضر کن. از آن

شیرینی عید روی میز بچین.

صنم:

(خطاب به قارداش خان) ای قنبرقلی، تو هم دنبال من بیا،

سماور را آتش کن. خیلی دور بوده‌ای بس است دیگر. (خطاب

به غنچه) تو برو یک کم دراز بکش. (علی، صنم، غنچه و قارداش خان

- به اطاق دیگر می‌روند و به آماده کردن سفره می‌پردازند. با اشاره آذر، زهره و طهره و یاورگرد می‌آیند و بطور خصوصی صحبت می‌کنند.)
- من دیگر باید بروم، منتظر است. زهره:
- من راضی نیستم. بیاید این بازی را نیمه کاره ول کنیم. آذر:
- مرد، از چه می‌ترسی؟ ما مخفیانه مراقبت خواهیم کرد و بمحض اینکه اظهار عشق کرد، وارد معرکه خواهیم شد. یاور:
- اگر زدم و کشتمش، دیگر مرا سرزنش نکنید! آذر:
- گوش کن، یک بار به تو گفتم که حسادت را کنار بگذار. کسی زهره:
- که قلب پاک دارد، به معشوقش اطمینان می‌کند...
- پس تو هم نباید تنگ نظر باشی؛ من هم با خانم سروناز وقت ملاقات تعیین کرده‌ام. آذر:
- چشم ما روشن، این هم خبر تازه!
- مرگ من، آ. آ! این یکی را انتظار نداشتم، خیلی بلایی آذر... یاور:
- نشدنی است؛ حتماً زهره را آزمایش می‌کند. شوخی می‌کنی. طهره:
- آذر، آره؟
- شوخی چیست، خانم سروناز به من اظهار عشق کرده و منهم پذیرفته‌ام. آذر:
- بین، زحمت نکش، بنشین سرجایت. ترا چه به سروناز؟ زهره:
- پس چرا تو با گل جمال کار داری، ولی من با سروناز کار نداشته باشم؟ آذر:
- آن موضوع دیگری است؛ نمی‌گذارم تو بروی! زهره:
- عزیزان من، بیجهت با هم درنیفتید و ما را از تماشای این منظره جالب محروم نکنید. به نظر من، این رفتار سروناز معنی خاصی دارد. یاور:
- البته معنی دارد؛ به این یکی نظر دارد... زهره:
- در هر حال نمی‌شود این کار را ناتمام گذاشت. دیگر از یاور:
- این حرفها گذشته، هر دو جوانمردی بکنید و رضایت بدهید.

زهره: فرضاً که راضی بشوم، چطوری از خانه بیرون بروم؟ نمی دانم
کی به مادرم تلفن کرده که امشب حادثهٔ بدی در انتظار
دخترتان است، نگذارید از خانه خارج بشود.

آذر: زحمتش گردن دکتر می افتد. اگر ایشان تأیید بکنند، مادرت
موافقت می کند.

یاور: می بینم که بالاخره بین من و خاله صنم را به هم خواهید زد.
اما دیگر گذشته، چاره ای ندارم. باید کمکتان بکنم. آها، چطور
است قارداش خان را هم وارد بازی بکنیم.

قارداش خان سماور در حال جوش را می آورد و روی میز می گذارد
و به آنها نزدیک می شود.

قارداش خان: ای باجاناقهای آینده از من مخفی کاری نکنید...
آذر: چرا کنار ایستاده ای، تو هم به ما کمک کن.

قارداش خان: تو بمیری دلم می خواهد که در حق تو نیکی بکنم. بگو!
حاضرم در راه تو بمیرم.

یاور: می خواهیم از گل جمال انتقام بگیریم.

قارداش خان: چون چشم چران است و به زهره پيله کرده؛ ها؟

آذر: نه، اگر فقط این بود که قابل تحمل بود. وجدان و وظیفه و
تکلیفش را فراموش کرده است.

قارداش خان: قبول دارم، هرچه بگوید، من حاضرم؟

یاور: خودت را به شکل زهره درست کن و دراز بکش روی تختخواب.
وانمود کن سرت درد می کند.

قارداش خان: (با تعجب) مگر تأثیر بازی می کنم؟ مرا توی دردسر نیندازید.
بزحمت با خاله صنم آشتی کرده ام. اگر این بار کلاهمان توهم
برود، دیگر تا قیام قیامت آشتی نمی کند.

یاور: این دفعه به عهدهٔ من که شما را آشتی بدهم؛ کاملاً مطمئن باش!

قارداش خان: باشد. می گویند: مردی و حادثهٔ جویی. قبول می کنم.
زهره: من هم دستهایم را روی سرم می گذارم و ناله می کنم...

(سرش را با دوسری می پیچد و ناله می کند.)

خاله صنم نان شیرینی و غیره می آورد. متوجه ناله زهره می شود.

صنم:

چه شده دختر؟

زهره:

آخ! سرم خیلی درد می کند.

صنم:

سرت چه شده مگر؟!

یاور:

دوا دادم، خاله صنم. خوب می شود...

صنم:

وقتش است، جمع بشوید دور سفره من.

همه دور میز جمع می شود. علی و غنچه از اطاق دیگر می آیند.

علی:

همیشه بچه ها و دوستان و آشنایان دور سفره ات باشند، صنم.

زهره:

دخترم، زهره، تو پیانو بزنی، طهره هم بخواند...

علی:

پس سرم چی؟ درد می کند آخر.

پاشو ببینم، می زنی و می خوانی درد فراموش می شود.

می نشیند. چائی می خورند. می زنند و می خوانند.

آذر:

زنده باشی خاله صنم. انشاء الله عروسی خانم طهره و خانم زهره.

صنم:

به سلامت فرزندان! آی زهره! شماره تلفن این پسر آذر را بنویس،

هر وقت برقها خاموش شد، زحمتش می دهیم.

آذر:

خوشوقتم خاله صنم. کاش فیوزهای شما خراب بشود و من تعمیر

کنم.

غنچه:

ما هم میرویم، مادر.

صنم:

واه، چه معنی دارد؟ چند ماه است که ترا ندیده ام،

نمی گذارم بروی. آن پسر هم با تو بماند.

یاور:

واللهی خاله صنم، هرگز مادری که به اندازه شما بچه هایش

را دوست داشته باشد ندیده ام خوشبخت کسی که با شما فامیل

بشود. سلامت باشید.

صنم:

خوش آمدید دکتر. ما را فراموش نکنید.

آذر و یاور می روند. زهره با اشاره طهره و قارداش خان را به اطاق

خود دعوت می کند.

صنم: (به غنچه) بیا دخترم، رختخواب ببر و جا ببند از. خانه پدری راحت تر است. بخواب و استراحت بکن. (خطاب به علی) مرد! تو هم خسته ای، بهتر است یک کمی زودتر بخوابی؛ والا باز قلبت را می چسبی که وای قلبم! (فریاد می کشد). آی دختر، طهره! کجایی بیا ظرف و ظروف را جمع کن!

علی معلم و غنچه را به اطاق دیگر هدایت می کند. طهره، زهره و قارداش خان از اطاق سوم خارج می شوند. زهره چمدان کوچکی به دست دارد. قارداش خان لباس خواب زهره را پوشیده و سرو صورتش را پوشانده است.

زهره: (به در نزدیک می شود). ولی خیلی می ترسم ...
طهره: دیگر ترس معنی ندارد. برو، بچه ها منتظرند.
زهره می رود.

قارداش خان: شبیه دختر شده ام؟

زهره: انگار که مادرزاد دختر بوده ای، دراز بکش روی نیمکت. (قارداش خان دراز می کشد. طهره پتو را روی او می اندازد). سر و صورتت را خوب بپوشان. روسری را محکم ببند. فقط چشم و بینی ات دیده بشود نه چیز دیگر.

قارداش خان: بخاطر هیچ تو در درس افتادم؛ چراغها را خاموش کن. چراغ روی میز کافی است.

طهره چراغها را خاموش کرده شروع به جمع آوری ظروف می کند که خاله صنم وارد می شود.

صنم: دختر! چرا چراغها را خاموش کردی؟ (متوجه طهره می شود). پس زهره کو، فرزندان؟ (بطرف نیمکت می رود). خوابیدی، ها ...

طهره: بد جوری سردرد داشت مادر؛ اصلاً روی پا بند نمی شد.

صنم: معلوم است! مگر به خودتون می رسید؟ (چراغها را روشن می کند).

به نیمکت نزدیک می شود. سرت را بلند کن ببینم. طهره! توی آن قوطی دوا هست، بده بخوردش، دستمال را تر کن بگذارم روی سرش، دردش آرام می شود؟ (قارداش خان با دست اشاره می کند که

«خوب است».) صنم متوجه پاهای او که از مبل بیرون افتاده می‌شود.) وای، چرا جوراب مردانه پوشیده؟!

طهره: مادر، پاهایش سرد بود اینها را پوشید تا کمی گرم بشود.
صنم: شاید تب داشته باشد، آن درجه را بده ببینم.

پتو را بلند می‌کند که تبش را اندازه بگیرد. قارداش خان را می‌بیند و با شگفتی پس می‌کشد. قارداش خان برمی‌خیزد و در راه فرار به طرف آشپزخانه، به میز گیر می‌کند و زمین می‌خورد. علی و غنچه که سروصدا را می‌شنوند از اطاق خارج می‌شوند. صنم مات و مبهوت به قارداش خان و طهره نگاه می‌کند.

ای دختر! آن چوب رشته بری را بده به من، ببینم! پسرۀ هرزه این دیگر چه بازی است؟ این دخترم را (اشاره به غنچه) بدبخت کردی، بس نبود، حالا به زهره هم حقه بازی یاد می‌دهی. (یک لنگه کفشش را به دست می‌گیرد تا او را بزند. قارداش خان، پشت سر غنچه پناه می‌گیرد.)

بس است، دیگر او را سپر خودت نکن، بیا بیرون.
قارداش خان: خاله صنم، قسم می‌خورم که من تقصیر ندارم. دکتر یادم داد.
صنم: او، یعنی چه دکتر یاد داد. آی دختر؟ (بطرف طهره برمی‌گردد.)
ای دختر! همه جور کلک به من زدید، این یکی کم بود؟ نکند تو هم با آنها دست به یکی هستی؟

طهره: خدا نکند، مادر... این چه حرفی است!
صنم: (می‌نشیند و به زانوانش می‌کوبد.) خدایا چه روزها که ندیدم!
وقتی می‌گفتم این دختر برای ما مایۀ دردسر خواهد شد، پدرت به من می‌خندید. دختر! نکند آن برقی زبان بریده، آذر، همان بنای کوفتی بوده؟

طهره: نه، نه، مادر جان! آدم باید انصاف داشته باشد، او نبود، یک بار از دور دیدمش، اصلاً شباهتی به هم ندارند.
صنم: پس، این دیگر چه کلکی است؟ نکند، دکتر آدم او بوده، فرصت پیدا کرده و دختر را از خانه فراری داده؟

طهره:
صنم

مادر! واله چه بگویم، گیج شده‌ام.
خانه ات خراب دکتر! اینقدر زبان بازی کرد که چشمهایت را
بست. کسی که مرا گول بزند، بین چه بازیها که بر سر دولت
بیچاره نمی آورد. آخر، مگر می شود به اینها اعتماد کرد؟
هر کد امشان دو کلام یاد گرفته اند چه می دانم ناتور سونات مدیر
قونات.... چه می دانم قدیمها اینطور گفته اند. خوب دکتر!...
دکتر که سهل است پروفیسور هم باشی، اگر یک دفعه دیگر ترا
به خانه ام راه دادم، من صنم نیستم!

طهره:
صنم:

قربان مادرم بروم، مادرم دلگیر نشود...
آی دختر! چطور دلگیر نشوم؟ تکان بخورید چرا وایستادید.
بیایید شهر را زیر و رو خواهیم کرد. دخترم را هر جا باشد، پیدا
می کنم.

قارداش خان: من می دانم کجا هستند، خاله صنم.
صنم:
بلدی؟ پس چرا جنب نمی خوری، راه بیفت! بجنید، دارم دیوانه
می شوم.

می روند.

پرده

صحنه نهم

حیات پر گل و شکوفه اداره ساختمان. بین درختها، داربست و سایه بان
زیبایی است که با پیچکها پوشیده شده است، نقی با خودش حرف
می زند و راه میرود.

نقی: بهانه خوبی دستم افتاده. بین چطوری روزگارت را سیاه می کنم،
رفیق گل جمال؟! آها! این هم خاله صنم.

خاله صنم، پشت سرش علی، قارداش خان، طهره و غنچه می آیند.

صنم: کو آن آذر، کو آن مار گزیده؟ کجاست دختر من، زهره؟
نقی: (به استقبال آنها می رود) آذر گناه ندارد، خاله صنم. گل جمال
برای زهره تله گذاشته.

صنم و بقیه: (با تعجب) چطور؟ گل جمال؟!

نقی: بله، اسمش را گل جمال گذاشته خودش خار بیابان است. بیایید
اینطرف، پنج دقیقه کمین بکنید. الساعه خواهید دید... (آنها را
پشت درختها راهنمایی می کند. آمدن خاله صنم غیر مترقبه است. این
یکی در نقشه نبوده است.)

عمو سراغ و نقی وارد می شوند.

نقی: آهای برادر، بیا از نقی پرسیم.

سراغ:

نقی، لابد تو می دانی انشاء الله که خیر است، چرا این وقت شب ما را دعوت کرده اند؟

نقی:

نمی دانم برادر، نمی دانم. به نظرم کار لازمی بوده که دعوتتان کرده اند.

نقی:

برادر، اگر کار لازمی داشتند، من مطلع می شدم؛ زیرا که من اگوئیست...

نقی:

جان من، عزیز من، لفتش نده. بروید تو و منتظر باشید. به موقعش صداتان می کنم. (آنها را با فشار به داخل هل می دهد.) حالا ببین چه بلایی سرت می آورم، رفیق گل جمال! به من می گوید که با خانم زهره ملاقات دارم بیا کشیک مان را بده! آبرویت را می برم! خیال کردی من بچه ام که «بله، بله» بگویم. هر وقت بخواهی تحقیرم کنی، آدم حسابم نکنی ها؟ اشتباه بزرگی می کنی، کوچکترها هم می توانند انتقام بگیرند. انتقام کوچکترها بیرحمانه تر است! آها! انگار خودش است، دارد می آید. ببین چه شیک و پیک کرده! عین تازه دامادها شده. صبر کن، صبر کن برایت چنان عروسی بگیرم که نظیر نداشته باشد! (به دستگاه عکاسی اشاره می کند.) تازه، عکست را با خانم زهره خواهم گرفت و تکثیر خواهم کرد و به همه اداره ها خواهم فرستاد. آها! اینهم خانم زهره! هیچکس باورش نمی شود. این دختر و چنین رفتاری! من که بعد از این به هیچ دختری اعتماد نمی کنم! بروم چراغها را خاموش کنم و آنها را بپایم ببینم چه می شود...

(پنهان می شود. چراغها خاموش می شوند. در نیمه تاریک گل جمال که خود را آراسته و لباس زیبایی پوشیده وارد می شود.)

گل جمال:

زندگی قوانین عجیبی دارد. هنگامی که قدرت در اختیار ماست، آنچنان نعماتی قسمت مان می شود که در خواب هم نمی دیدیم. احمق کسی است که وقتی سرنوشت دروازه ها را به

رویش بگشاید، از فرصت استفاده نکند. نه، من احمق نیستم،
نمی توانم تحت تأثیر احکام بیروح عقل قرار گرفته و زیبارویی
مثل زهره را از دست بدهم.

زهره وارد می شود. شلوار مردانه پوشیده که تازه مد شده و بعضی از
دخترها و زنها می پوشند. طوری سر و صورتش را آرایش کرده که
بیشتر به پسر شباهت دارد.

زهره: (با هیجان و فریندگی ساختگی) اگر شما در این باره کمی بیندیشید
که مرا به چه جنایت غیر قابل بخششی وامی دارید، از این شور و
هوس دست برمی دارید.

گل جمال: (پیش می آید و دستش را می گیرد.) این هوس نیست، عشق است،
علاقه است، خانم زهره! هیچ نیرویی قادر نیست مرا منصرف
کند.

زهره: (دستش را پس می کشد.) آخر، کمی فکر کنید، ببینید چه موانع
بزرگی در پیش پای ما هست. آذر دوست شماست...

گل جمال: درباره اش صحبت کرده ایم. عشق بالاتر از همه احساسهاست.
زهره: سروناز، همسر شماست.

گل جمال: الساعه هیچ چیز را نمی بینم. در تمام کاینات فقط توهستی
و فقط عشق من و هوس من است. والسلام...

زهره: پس مقام تو، عنوان تو، مسئولیت تو؟!

گل جمال: بخاطر تو، از همه اینها چشم می پوشم.

زهره: نه، من راضی نیستم تو آنها را از دست بدهی.

گل جمال: نترس آنها را از دست نمی دهم، به من می گویند گل جمال.

(دستش را می گیرد، می خواهد ببوسد، زهره مانع می شود.)

زهره: آنچنان هیجان زده ام که قلبم از جا کنده می شود، نمی توانم سرپا
بایستم.

گل جمال: ترا می فهمم، زهره جان. دلهره دوشیزه ای پاک مثل ترا خوب
می فهمم. این آگاهی مرا دلسرد نمی کند، برعکس آتشم را

دامن می زند. وقتی بچه بودم، عادت عجیبی داشتم. بخاطر سیب هایی که در بالاترین شاخه های درخت حیاط خانه مان بود، خود کشی می کردم. میوه های غیرقابل دسترس، شیرین ترند. بیا به آغوش من!

آذر و یاور در پشت درختها دیده می شوند.

آذر: ول کن مرا، یاور! بگذار درسی به این بیشرف بدهم!

یاور: مرگ من صبر کن، بگذار ببینم چه می کند؟

او را نگه می دارد.

زهره: (نازاحت) مثل اینکه آذر را آنجا دیدم؛ بیایید، بیایید زیرزمین

مخفی بشوید. آذر را دست بسر کنم و برگردم. (به زیرزمین اشاره می کند.)

گل جمال: آنجا سردخانه است. نه روشنائی دارد و نه جای نشستن. یخ می زنم.

زهره: نه نه، او نباید شما را با من ببیند. بروید زیرزمین الساعه برمی گردم.

گل جمال: بخاطر شما زنده - زنده توی قبر هم می روم، زهره جان!

وارد زیرزمین می شود. زهره در را به رویش می بندد. آذر و یاور وارد می شوند.

زهره: به زحمت خرس را تو توبره کرده ام. بگویند ببینم حالا چه باید کرد؟!

آذر: بگذار برویم. بگذار تا صبح توی سردخانه بماند و بمیرد!

یاور: من به عنوان یک پزشک اجازه نمی دهم که تا صبح توی سردخانه بماند؛ فقط یک ساعت. والا مریض و فلج می شود.

آذر: مگر چیز سالمی در وجودش دارد؟ همه اش پوسیده است. (خطاب به زهره.) تو هم خیلی خودمانی با او حرف می زدی ها... درست نبود...

زهره: مرد، آرام باش. سروناز آمده یا نه؟

آذر: الان می آید. خواهی دید که من چطوری با او صحبت می کنم.
جلوش خواهم رقصید.

زهره: عجب، گذاشتم و تو هم با او ملاقات کردی؟!

آذر: چطور نمی گذاری؟!

زهره: با من بیا تا ببینی...

یاور: آفرین زهره! خوب فکری کرده‌ای.

می‌روند. نقی و سروناز وارد می‌شوند.

سروناز: بگو بینم آمده‌اند؟

نقی: آنجا هستند. خدا این منظره را نصیب دشمن نکند! خانم سروناز،

سروناز: نترس، قلب من سنگ شده، نقی! الآن آذر می آید همینجا به

نقی: یعنی چه، آذر می آید؟ یعنی چه آذر با تو ملاقات می کند؟

پس من؟ پس تو آذر را دوست داری؟

سروناز: بدان و آگاه باش نقی! فعلاً غیر از نفرت همه احساسات

نقی: در این بین، پاداش من چه می شود؟

سروناز: دور شو، انگار دارد می آید.

نقی: چشم! (کنار می‌رود. زهره که کلاه شاپو به سر دارد، وارد می‌شود.

زهره خشناک به نظر می آید. از سروناز دور می شود.)

سروناز: با اخم و تخم که به ملاقات نمی آیند. مرد جوان!

اگر پشیمانی، می‌توانی برگردی و بروی.

زهره: (صدای آذر را تقلید می‌کند.) هیجان زده‌ام، خانم سروناز.

سروناز: از صدايت معلوم است كه هيچان زده‌اي، مي لرزي شنيده‌ام كه مردى متين و مثل دوشيزه‌ها پا ك هستى .

زهره: به شرفم قسم، تو اولين زنى هستى كه به ملاقاتش مي روم .

سروناز: نترس، آخريش نخواهد بود .

زهره: به هرچه بگويد، قسم مي خورم كه اولين و آخري خواهيد بود .

سروناز: آن يكي از تو هم غليظ تر قسم مي خورد كه من آخري خواهم بود .

زهره: دلم به حال شما مي سوزد . كسى كه سوگندش را در مقابل زنى مثل تو فراموش بكنند، پست است .

سروناز: من كي هستم كه سوگند در مقابل من مقدس باشد؟

زهره: شما زيبا هستيد . مانند چراغ هر خانه‌اي را نوراني مي كنيد . انديشه، ذوق، دانش و قلب مهرباني داريد كه جويى خوشبختى است .

سروناز: خوشبختى ستاره سهيل است . هنگام خواب من، او بيدار است و موقع بيدارى من، او خواب است .

زهره: اگر اختيار داشتم همه خوشبختى دنيا را به تو تقديم مي كردم .

سروناز: (با شور راستين) يعنى اينقدر مرا دوست داريد؟

زهره: به اندازه همه دنيا، به اندازه ستارگان و سياره‌ها .

سروناز: ولى عملاً نمى بينم . اينطوري كه اظهار عشق نمى كنند .

زهره: بى تجربه‌ام . بلد نيستم چطوري شروع كنم .

سروناز: اين را هم بلد نيستى كه عشق از لب شروع مى شود . (زهره، سروناز را مى بوسد) لبهايت هم مثل لبهاى دختران لطيف است . (بار ديگر مى بوسد) آهسته، چرا گاز مى گيرى؟

زهره: پس لبهاى تو چرا اينقدر يخ است؟

سروناز: نه، تو مرا دوست ندارى . در ميعاد گاه عشق، انديشه خاموش است، احساسات سخن مى گويند . ولى تو همه اش حرف مى زنى .

زهره: راستش، من دلم به حال شما مي سوزد . شما در مقابل

چیزی که به من اعطا می کنید، عوض می خواهید. راستش را بگویید، برای چه به این ملاقات دعوت کرده اید؛ بخاطر انتقام از شوهرتان، مگر نه؟

سروناز: (با خشم غیرارادی) اگر من او را بادودست خود خفه کنم باز دلم خنک نخواهد شد. حق با توست. من نمی توانم این نقش را بازی کنم. (گریه می کند). به من کمک کنید آذر. دوستش دارم. ولی او هر آن مرا تحقیر می کند.

زهره: به احساسات صمیمی، پاسخ غیر صمیمی دادن، نامردی است، خانم سروناز. حالا که شما راز دل تان را به من اظهار کردید، من هم حقایق را آشکار می کنم. با من بیایید. (پشت پرده می روند. موقعی که برمی گردند سروناز، زهره را می شناسد.)

سروناز: پناه بر خدا، ببین چقدر پست شده ام، بگویید ببینم، من چه بدی در حق شما کرده ام که اینطور از من انتقام می گیرید؟

زهره: نه از شما، بلکه از آدم نالایقی که شما را تحقیر می کند! باور کنید که نمی خواستم با شما این چنین رفتار بکنم؛ می خواستم که شما لباس مرا بپوشید و شاهد عشق بازی شوهرتان باشید. آمدم ولی شما را پیدا نکردم.

سروناز: زودتر از خانه خارج شده بودم. کوچه ها را ول می گشتم و فکر می کردم که شاید نیایم. ولی گل جمال جگر مرا طوری آتش زده که نتوانستم از فکر انتقام صرف نظر کنم. صدای گل جمال از سردخانه شنیده می شود.

گل جمال: زهره جان، بیا. من یخ زدم، پاهایم کرخت می شود. (بطرف او خم شده و قصداً با لحن درگوشی.) آمدم، آمدم.

سروناز: بگذار همانجا گورش باشد.

زهره: بیا با هم توافقی بکنیم من او را خارج می کنم

و می آورم اینجا و کمی سربسرش می گذارم. شما منتظر اشاره من باشید. هرچه بگویم همانطور عمل کنید.

سروناز:

هر کار بگویی، می کنم!

شما که نتوانستید نقش معشوقه را بازی کنید، تصور می کنم نقش همسر قانونی را خوب اجرا خواهید کرد.

زهره:

چشم!

سروناز:

سروناز پشت داربست می رود. زهره در زیرزمین را باز می کند و گل

جمال خارج می شود.

اگر کمی دیر می کردی، مرده بودم. حالا بیا گرمم بکن.

گل جمال:

(می خواهد بغلش کند، زهره به او سیلی می زند.)

نه، ممکن نیست.

زهره:

(بیمزه می خندد.) بزن، بزن فدایت بشوم! توستی که

گل جمال:

تو بزنی لذت بخش است. (می خواهد بغلش کند.)

یک دهن بخوان، بعدش.

زهره:

آواز خواندن که چیزی نیست. بخاطر تو حتی رقص هم می کنم،

گل جمال:

فرشته من!

(می رقصد. دستش را می گذارد دم گوشش و بی تأمل آواز

می خواند.)

(از پشت درخت خطاب به زهره) بگو مثل شغال زوزه بکشد،

یاور:

خوب بلد است.

(به گل جمال.) شنیده ام مقلد خوبی هستی. همه چیز را تقلید

زهره:

می کنی. مثل خروس بانگ بزن و مثل شغال زوزه بکش.

(دستش را دراز می کند و گل جمال می بوسد.)

چشم، عزیز من. (بانگ خروس و زوزه شغال را تقلید می کند.)

گل جمال:

حالا، گرگم بهوا بازی بکنیم.

زهره:

به یک شرط، هر وقت گرفتم، همانجا یک بوسه!

گل جمال:

زهره می رود. گل جمال تعقیبش می کند. در این اثنا زهره از صحنه

خارج می‌شود و سروناز که روسری زهره را سر کرده، جلو گل جمال می‌دود. بالاخره مثل اینکه خسته شده، با ناز و ادا نیمکت را بغل کرده و رویش می‌نشیند. گل جمال از پشت سر به او نزدیک می‌شود. زلفهایش را نوازش می‌کند و گردنش را می‌بوسد.

گل جمال: گردنت مثل مرمر سفید است.

سروناز: (سرش را بلند می‌کند و بدون اینکه بطرف او برگردد با صدای خفه

می‌گوید.) می‌خواهی بگویی که خیلی سردم؟

گل جمال: می‌خواستم بگویم که چگونه اینهمه زیبائی را طبیعت آفریده

است؟ سفید، نرم، گرم و مهربان! عطر زلفهایست مستی می‌آورد.

(می‌بوسد.)

سروناز: اگر این زیبائی در اختیار تو بود چه می‌کردی؟

گل جمال: همچون معبد مقدس در مقابلش زانو می‌زدم و سجده می‌کردم؛

از تماشایش سیر نمی‌شد!...

سروناز: فعلاً اینها را می‌گویی اما وقتی مال تو شد، از چشمت خواهد

افتاد، دلت را خواهد زد، و به آن اعتنائی نخواهی کرد.

گل جمال: نه، هیچگاه این زیبائی ارزشش را از دست نمی‌دهد. کور باد

چشمی که ارزش این گردن لطیف و این وجود عطر آگین را

نداند. (آهسته سرش را بین بازوان او قرار می‌دهد دستهایش را می‌بوسد.)

پناه بر خدا، این گرمی، این زیبائی و این رایحه مرا دیوانه

خواهد کرد!

نقی، عمو سراغ و تقی از یک سو و خاله صنم، دایی علی، غنچه و

قارداش خان از سوی دیگر ظاهر می‌شوند.

صنم: کو، آن حقه باز، کو آن دختر من، زهره؟

نقی: (سروناز را که به شکل زهره درآمده و در آغوش گل جمال قرار دارد،

نشان می‌دهد.) بفرمایید خاله صنم، اینهم زهره‌تو!

صنم: مرد! چشم‌هایم تار شده، انگار سرم سیاهی می‌رود.

باری تو نگاه کن، ببین این دیگر چه صیغه‌ای است!

سروناز که شبیه زهره است، سخت به آغوش گل جمال فرو می‌رود.

تقی: (به گل جمال نزدیک می شود.) ببخشید برادر، باری به من بگویید
 ببینم این چه کاری است؟ من نمی خواهم با شما دریغتم، زیرا
 که من اگوئیست....

صنم: او هووی مرد که سیاه بخت، تو بیا کنار ببینم این دیگر
 چه کاری است. ای زهره؟! آی مرد، تو چرا دم نمی زنی؟

علی: نظم کور شده، زن!

صنم: این چه بدنامی است که سرمن درمی آوری، ای دختر، ای زهره؟!
 (زهره وارد می شود. چراغها روشن می شود.)

زهره: من اینجا هستم، مادر جان. کاری داشتید؟

صنم: وای، خاک عالم! نکند خیالاتی شده ام؟

گل جمال: زهره جان، پس این یکی تو نیستی؟! (رو سری زهره را از سرش دور می اندازد. گیسوانش را منظم می کند.)

سروناز: نه، این منم. خوب نگاه کن، احمق!
 (به گل جمال تو سری می زند.)

گل جمال: عجب بازی سرم در آوردی زن، بر پدرت لعنت!
 (همه می خندند. گل جمال به سرعت خودش را جمع و جور می کند.) ها،
 چه شده، چرا می خندید، مرم حق ندارند با همسر خودشان به
 گردش بروند؟!

آذر: بر پدرت لعنت مرد. عجب رویی دارد، حرف هم می زند.
 (خطاب به آذر) تو این کلکها را برای من جور کرده ای، مگر نه؟

گل جمال: (بازوی او را می کشد.) کم حرف بزن، زبان را ببر. این را هم
 بدان که هر کاری بکنی من نه مثل همسرهای قبلی ات خواهم
 مرد و نه فرار خواهم کرد یا هردو به جهنم خواهیم رفت و یا مثل
 دو تا آدم زندگی خواهیم کرد.

صنم دو قدم بطرف گل جمال برمی دارد و متوقف می شود.

صنم: عمو، تو چقدر نانجیب بودی. افسوس از آنهمه احترامی که
 به تو کردم. در دنیا آدم خوب نیست که نیست!

سراغ: هست! خواهر صنم. (آذر و یاور و نماشاگران سالن را نشان می‌دهد). مگر اینها آدم خوب نیستند؟ اشتباه می‌کنند، خشم می‌گیرند، دوست می‌دارند و پشیمان می‌شوند، اما هیچگاه ریاکاری نمی‌کنند.

صنم: راست گفتی برادر، آدمیت نه در نام است و نه در مقام...
آذر: خاله صنم، آخرش تو هم حقیقت را گفتی.

صنم: تو خفه، پسرۀ برقی...
آذر: خاله صنم، من برقی نیستم، پسرۀ هم نیستم. من آذربنا هستم.
صنم: چه بنا باشی و چه برقی فرقی ندارد. بیا جلو (با یک دست دست آذر و با دیگری دست زهره را می‌گیرد). اینهم قسمت توست، بردار و ببر.

آذر: قسمت چیست خاله صنم، عشق!
صنم: با من یکی بدو نکن، کمتر حرف بزن.
نقی: هشیار باش برادر، نامزدت از دست رفت.
نقی: حالا که توطئه تمام شده، تو از نو تحریک نکن برادر. دختر تو دنیا فراوان است... برادر، خاله صنم.

صنم: (حرفش را قطع می‌کند). اوه، تو هم برو کنار. (خطاب به آذر) از دخترم خوب مراقبت می‌کنی... این یکی، سوگلی پدرش است.

علی: زن! این یکیها را کمتر از او دوست ندارم. ماشاءالله هر سه دخترم یکی از دیگری زیباترند. بیایید فرزندان من، بیایید شما را ببوسم.

زهره با آذر و غنچه با قارداش خاک هر جفت در یک سمت می‌ایستند
طهره به مادرش پناه می‌برد.

صنم: (خطاب به آذر) اگر یکی دیگر مثل تو بود. این یکی را هم به او می‌دادم و خلاص می‌شدم.

طهره: قربان مادرم می‌روم. با هر که تو بگویی عروسی خواهم کرد.
صنم: پس کو دکتر، آن مدیکوس کوراتی را می‌گویم ها... آی دکتر کجایی؟

یاور: (از بین نماشاچیان) اینجا هستم خاله صنم. از ترسم فرار کرده‌ام
بین مردم.

صنم: بیا جلوتر ببینم.

گل جمال: من هم فرار کنم بین مردم. آنجا رفیقی دارم...

سروناز: (او را می‌گیرد و نگاه می‌دارد.) زحمت نکش، ول کن تو نیستم.

نقی: ای تقی! بیا ما هم برویم آنجا. ببینم روزگار چه کسی را می‌توانم

سیاه کنم. (راه می‌افتد. عمو سراغ مانع می‌شود.)

سراغ: اینهمه مردم آزاری کردید، دیگر کافی است.

صنم: ای دکتر، گناهی که تو مرتکب شده‌ای، جزایش همین طهره

است. ببرش! به خودم رفته. یکی دو ماهه حالت را آنچنان جا

می‌آورد که از شوهر من هم نرم‌تر بشوی.

آذر (به حضار) دوستان عزیز، لابد هر کدام از شما زهره‌ای

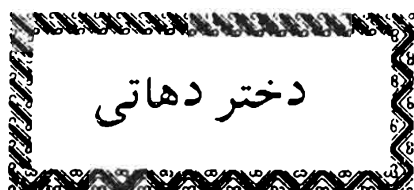
دارد، یا طهره‌ای. از آنها خوب مواظبت کنید. خانه‌ای که در

آن لبخند زن هست، خوشبختی هست.

پرده

کیسلوودسک - باکو - یالتا

مارس ۱۹۶۴ - ۱۹۶۳



بازیگران:

بنفشه - دختر دهاتی ، عضو کلخوز ، مکانیسین و هنرپیشهٔ تئاتر خلقی
ساروان - پدر بنفشه ، عضو کلخوز
خاله نساء - خالهٔ بنفشه
لیلا - دختر خالهٔ بنفشه
اصلان - کارگردان و بازیگر تئاتر خلقی
محمود صفائی - استاد دانشگاه
واحد صفائی - پسر او ، کارمند تعاونی مصرف
ریحان خانم - مادر واحد ، خانه دار
رشید - کارمند تعاونی مصرف
آی خانم - پزشک تازه فارغ التحصیل شده
شکرلینسکی - مدیر تعاونی مصرف
گوئه رچین - خانه دار ، همسر شکرلینسکی
آلیشوف - کارمند تعاونی مصرف ، همشهری شکرلینسکی
حوادث در روزگار ما روی می دهد .

پردهٔ اول

صحنه اول

در مقابل صحنه پردهٔ پر نقش و نگار بی آویخته است. روی پرده راهی که مبدأ آن معلوم نیست، کشیده شده و در کنار آن، مزارع سرسبز کلخوز و ایستگاه کوچکی تصویر شده است. واحد و رشید، اصلان را که کیف کوچکی در دست دارد، مشایعت می کنند.

واحد: چه خوب گفته اند: ای کاش، بجای تخت طلا، بخت طلا داشتم؛ نه در کارم موفق هستم نه در مورد دخترها. دست روی هر کدام که می گذارم، در کمتر از دو هفته از نظرم می افتد و دلزده می شوم. این فاجعه است دوستان، دختری ندیدم که شایستهٔ عشق جاودانه باشد.

اصلان: انتخاب دختر را از من یاد بگیر و انتخاب کار را از دوستان رشید. چطور است تو هم مثل من یک دختر دهاتی پیدا کنی؟!

واحد: آه! تو هم حرف زدی. دختر دهاتی یعنی وداع با تمدن، وداع با ذوق و سلیقه!

اصلان: حلوای تننانی تا نخوری ندانی! دختر دهاتی یعنی پایداری عشق، پایداری صداقت و وفاداری!

واحد: نه، رفیق! جایی که دختران پرورش یافته در جوامع عالی شهری سعادت مرا تأمین نکنند، دختر عادی دهاتی چه

می تواند بکند؟ بعلاوه امروزها به آی خانم چشم دوخته ام. اگر ببینی تصدیق می کنی که به صد دختر دهاتی می ارزد. اما درباره کار، نمی توانم مثل این یکی (اشاره به رشید) باشم. این هم شد کار که راه بیفتی از این ده به آن ده، جنس بخری، چارپا بخری، تخم مرغ بخری و تخته و الوار بفروشی؟ کار پرشکنجه ای است!

رشید:

سخت اشتباه می کنی. آیا کاری که در خدمت انسانها باشد، ممکن است پرشکنجه باشد؟ هر کاری که دهات را به شهر و شهرها را به دهات پیوندد، به درد مردم بخورد، خوب است؛ وقتی کلخوزی مدرسه می سازد، تخته در اختیارش می گذارم؛ آن یکی خانه فرهنگ برپا می کند، مصالح ساختمانی اش را می رسانم. میوه های خوش عطرده را به شهر و ماشین آلات و پارچه های رنگارنگ شهر را به دهات می برم این کار چه عیبی دارد؟

اصلان:

هر لحظه هزاران نفر را شاد کام می کند... راستی کار جالبی است!

واحد:

درباره تجارت، شاعرانه صحبت می کنی. چیزی نمانده حسودیم بشود. گویا در این زمینه درهایی که مخفیانه باز و بسته می شوند، دیگر وجود ندارد. گویا دله دزدها مدتهاست که از بین رفته اند.

رشید:

چرا رفته باشند! ببین مدیر اداره خودمان شکرلینسکی و آلیشوف وصله دم او. من که با آسیاهای بادی نمی جنگم! منتها، حساب آنها جدا از عشقی است که آدم نسبت به کار خودش دارد... به نظر من، هیچکس به خاطر وجود شغال، با جنگل قهر نمی کند...

واحد:

اگر کمی دیگر صحبت کنی، در قلب من هم نسبت به تجارت علاقه ایجاد خواهی کرد و به این قسمت منتقل خواهم شد...

- (خطاب به اصلان) تو چرا به شهر می روی؟
 اصلان: دو سال است که تئاتر راه انداخته ایم و چند تایی هم نمایشنامه آماده کرده ایم؛ حتی نمایشنامه «هاملت» اثر شکسپیر را. می روم تا از وزارتخانه اجازه نمایش آنها را در باکو بگیرم.
 رشید: خیر پیش!
- اتوبوس بوق می زند.
 اصلان: به سلامت دوستان!
 واحد: اگر زحمت نباشد، به مادرم تلفن کن و بگو که تا یک هفته دیگر برمی گردم.
 رشید: چرا تلفن کند، می رود به خانه تان.
 اصلان: البته خواهم رفت. پس دوست کی به درد دوست می خورد...
 (آواز می خواند).
 سر که نه در راه عزیزان بود
 بارگرانی است کشیدن به دوش.
- آنها می روند. واحد بعد از مشایعت آنها عقب گرد می کند و در این حال، با بنفشه که دستهای نفتی اش را پاک می کند، تصادم می کند و زمین می خورد و کتش کثیف می شود. بنفشه شتابزده صدا می زند:
 اصلان! اصلان!
- بنفشه: خیلی دیر کردم...
 واحد: به جهنم که دیر کردی! جلو پایت را نگاه کن. مگر کوری؟!
 بنفشه: تو که چشم داشتی و می دیدی! چرا موقع راه رفتن مثل اسبی که گرگ تعقیبش می کند، پشت سرت را نگاه می کنی؟
 واحد: چقدر زبانت شیرین است، آی... نمی دانم ترا رفیق خطاب کنم یا چیز دیگر؟ نمی دانم دختری یا پسر؟
 بنفشه: هر طور که زبانت می گردد بگو.
 واحد: هرطوری خانم! حرف زدنت هم به رفتار و لباس پوشیدنت رفته بدسلیقه، ناخوش آیند...
 بنفشه: (ناراحت) می بینم آخر تو خیلی برازنده ای!

- واحد: پنجاه سال وقت می خواهد که شماها به این مقام برسید... آن وقت، اصلاًن به من می گوید برو دختر دهاتی بگیر! پنج روزه آدم می پوسد.
- بنفشه: پوشاک و خوراکت از ده است! نمک خوردی نمکدان نشکن! * دختر دهاتی هایی هستند که صدتا مثل ترالب چشمه تشنه می برند و تشنه برمی گردانند.
- واحد: برو، بابا! اول راه رفتن یاد بگیر بعد با من یکی بدو کن... دست و پایت خیلی ظریف است، تراکتور هم می رانی که ظریفتر بشود!...
- بنفشه: (خطاب به حضار) این لچر جگرم را آتش زد! باید دماغش را بمالانم! (خطاب به واحد) چه می توان کرد؟ بعضیها دستهایشان پینه بسته بعضیها قلبشان...
- واحد: نه خیر، دست بردار نیست!... در این باره گفته اند: زبانی که زیر روبنده است، مثل آفتابی که از پشت ابر درآید سوزاننده است.
- بنفشه: پدرم می گوید: مرد وراج، ارزش خودش را بالا نمی برد، بلکه سخن را کم ارزش می کند.
- واحد: حرفهایش را باش، وراج! باید یک کتاب لغت به چه کلفتی با خود داشته باشی، تا حرفهای این یکی را بفهمی.
- بنفشه: کتاب لغت لازم نیست؛ یادت باشد، آدمهایی مثل ترا که چاک دهندشان را باز می گذارند، وراج می گویند.
- واحد: گم شو، ای دختر دهاتی، دست از سرم بردار! منتظر کسی هستم.
- بنفشه: من هم منتظر کسی هستم. قرار داریم. اگر خوش نمی آید، خودت برو.
- واحد: امان، از دست این دختر! توی ده خراب شده از تمدن خبری نیست که نیست...

* در اصل: مرشدت را حقیر مکن.

(می‌رود.)

بنفشه: چه بکنم. اگر در گروه من راننده تراکتور بودی، طوری رنده ات می‌کردم که درست می‌شدی....

آی خانم می‌آید. به اطراف سرک می‌کشد. دنبال کسی می‌گردد.

آی خانم: آه، بنفشه، تو هم اینجاایی؟ (سرک می‌کشد) چرا گرفته‌ای؟
بنفشه: گرفته‌ام، برای اینکه یکی ناراحتم کرده؛ منظورم واحد است. راست - راستی خیال می‌کند که واحد است و نظیر ندارد.

آی خانم: (باهیجان و علاقه غیرعادی) چه شده، مگر تو واحد رامی شناسی؟
بنفشه: می‌شناسم. پدرش در شعبه آموزش مکاتبه‌ای دانشکده به ما درس می‌دهد. پسرش به او نرفته. به نظرش همه دختران کشته و مرده‌او هستند. این قبیل آدمها را باید توی هاون کوبید!

آی خانم: اینقدر بیرحم نباش بنفشه. به نظر من، او را نه از طریق متهم کردن، بلکه با ابراز عشق می‌توان معالجه کرد.

بنفشه: نه، به او نه اتهام تأثیر می‌کند. نه عشق. باید درسی به او داد که توبه بکند.

واحد وارد می‌شود. آی خانم را می‌بیند و از خوشحالی دستپاچه

می‌شود. انگار که بنفشه را ندیده است، خطاب به آی خانم می‌گوید:

واحد: آه، عزیزم آی خانم! یک سال است که انتظار ترا می‌کشم.

بنفشه: باز زبان مار به کار افتاد. جز جیگر بگیری!

(می‌رود.)

آی خانم: خیلی مریض داشتم واحد... نتوانستم دست بکشم!
واحد: یعنی تو مریضی بدتر از من هم داری؟ اول درد مرا درمان کن....
آی خانم: اگر این حرفها از قلبت سرچشمه گرفته بود، من خوشبخت‌ترین دخترها بودم.

واحد: مگر نمی‌بینی آی خانم، شعله عشق تو نه فقط از چشمهایم. بلکه از هر موی سرم زبانه می‌کشد.

آی خانم: واحد! بار اول است که درزندگی ام این حرفها را می‌شنوم، اما معلوم نیست که تو این حرفها را به چند دختر دیگر گفته‌ای.

واحد: مگر تا حالا دختری به زیبایی تو دیده‌ام که به او گفته باشم؟!
 آی خانم: از این واهمه دارم که تو مردهٔ زیبایی باشی. می‌ترسم فردا دختری زیباتر از من ببینی و بیشتر از این آتش بگیری و مرا در میان شعله‌های سوزان تنها بگذاری.

واحد: اگر من در مقابل زیبایی کور بودم، ترا هم نمی‌دیدم. دلت می‌خواست چنین باشم!

آی خانم: من دلم می‌خواهد تو در یک زیبایی، مفهوم تمام زیباییها را پیدا کنی. عشق ما با علاقهٔ زنبور به گل متفاوت است. اگر طبیعی است که زنبور شیرۀ گلی را نمکیده روی گل دیگر بنشیند، این امر در مورد انسان وحشتناک است!

واحد: می‌دانم که به تو گفته‌اند، من هوسبازم، من نمی‌خواهم در برابر تو سوگند بخورم و این اتهامات را تکذیب کنم. بگذار بجای کلام، چشمها سخن بگویند...

آی خانم: واحد! تنها آرزویم این است که تا آخر زندگی عشق تو همینطور شورانگیز بماند.

واحد: سوگند می‌خورم که همینطور هم خواهد ماند.

برده

صحنهٔ دوم

خانهٔ محمود صفائی در باکو. خانه ساده‌ایست که با سلیقه آرایش یافته. تنها تصویر بزرگ رنگی که به دیوار میانی آویخته تناسب آن را به هم می‌زند. تصویر زنی را نشان می‌دهد که مورد علاقهٔ جوانان امروزی است. در زیر این تصویر، عکس قاب گرفتهٔ پیرمردی با موها و محاسن سفید و تارکهنه‌ای که به دیوار تکیه داده شده، دیده می‌شود. عکس توی قاب، پدر محمود است. ریحان خانم گاهی به عکس پیرمرد و گاهی به تصویر روی دیوار خیره می‌شود و سرش را تکان می‌دهد. محمود صفائی می‌آید.

محمود صفائی: سلام ریحان خانم، صبح به خیر!

ریحان: سلام محمود، صبح به خیر!

محمود: (صدای سوت از اطاق واحد شنیده می‌شود). دیشب چه ساعتی آمد؟

ریحان: کمی بعد از ساعت ۲. می‌گویند گویا رفیقش امرخیری در پیش داشته.

محمود: او گفت و تو هم باور کردی، ها؟

ریحان: مرد، اینها جوانند. ما هم روزگاری جوان بودیم.

محمود: هی، اشتباهاتش را، ماستمالی کن! ما از این غلط‌ها نمی‌کردیم.

- ریحان: از صبح حالم خوش نیست؛ تو هم نیش نزن. (می خواهد موضوع صحبت را تغییر بدهد.) مثل اینکه دیشب بد خوابیده ای؟
- محمود: کسی که قلبش زخمی باشد، چطور می تواند بخوابد؟
- ریحان: چه می گویی محمود، مگر قلب هم زخم می شود؟
- محمود: مگر فرزندی بد زخم قلب نیست؟ دوا و درمان هم که ندارد، مثل خوره از تو کار می کند و می کشد!
- ریحان: تو هم بزرگش نکن! در مقایسه با بعضیها، ما باید شکر گزار باشیم.
- محمود: (می خواهد سخن تلخی بگوید، ولی خودداری می کند.) چرا محل کارش را تغییر داده؟
- ریحان: (با تعجب) محل کارش را؟
- محمود: بله، استعفا داده و حالا رفته تعاونی مصرف برای تجارت...
- ریحان: چه اشکال دارد، تجارت یا زمینه دیگر، تفاوتی ندارد. کار کار است.
- محمود: ولی در یک جا، نه هزار جا! (متوجه دیوار می شود. بجای نار کهنه و عکس پدرش، تصویر رنگی را می بیند.) این چیست زن؟ این عکس میمون را کی اینجا زده؟
- ریحان: نمی دانی کی آویخته؟ هرچه می گویم، به خرجش نمی رود.
- محمود: عجله دارم. باید به دانشکده بروم. به او بگو همانطور که آورده، بردارد و بیندازد بیرون. عکس پدرم و تار را بگذارد سرجایش. آخر آدم باید چیزهایی را محترم بشمارد!
- ریحان: خودم آویزان می کنم.
- محمود: نه، هر کس پایین آورده، باید سرجایش بگذارد. (چیزی به خاطرش می رسد. چهره اش روشن می شود.) بنفشه، دختر دهاتی تلفن کرده بود. می خواست با من ملاقات کند. اگر آمد، منتظر باشد... اگر بدانی چه دختر با استعدادی است. مکانیک ماهری است، در کلخوز اسم در کرده، به علوم هم خیلی علاقه دارد. وقتی

من یک کتاب را نام می برم، می بینم او پنج تارا خوانده. او کجا،
پسر ما کجا؟! اولاد هم اینجورش خوبه! (می رود).

ریحان: چه درد بزرگی! پسر داشته باشی، جان و جوانی ات را به پاش
بگذاری، بزرگش بکنی، آنوقت، زبان ترا نفهمد و تو هم
نفهمی که خواست او چیست.

واحد در حالی که دست و صورتش را پاک می کند، وارد می شود.
با خوشحالی خاص مادرش را بغل می کند.

واحد: مامان، چه شده، ناراحتی؟

ریحان: خوب حرفم را گوش کردی! مامان، مامان! مگر به تو نگفتم که
عکس بابا بزرگ را دست زن، بگذار باشد سرجایش. (نصویر
زن را نشان می دهد.) این را از خانه بینداز بیرون چیز بی ارزش و
غیر اخلاقی است.

واحد: مادر جان! بین ما و شما قرنهای فاصله است. اخلاق پوسیده و ذوق
و هنر قدیمی، دیگر برازنده امروز نیست.

ریحان: پسر! نو باید بهتر از کهنه باشد تا بتوان ادعا کرد که پیشرفت
می کنیم. آخر اگر پسران بدتر از پدران باشند، مردم چگونه
ترقی می کنند؟

واحد: نمی فهمم پدرم از این تار شکسته و عکس فرسوده چه می خواهد؟

ریحان: فرزندان! این عکس پدر بزرگ توست. این تار را هم
پنجاه سال روی سینه اش دیار به دیار گردانده. اینها به نظر پدرت
چیزهای مقدسی هستند. از جانش می گذرد و از اینها نه.

واحد: خوب، نگذرد! به دیوار راهرو یا آشپزخانه می زنم.

ریحان: چی؟! تو باید اینها را تو قلبت جابدهی. در بهترین جا آویزان
کنی.

واحد: (مادرش را بغل می کند.) مادر من یکی یکدانه است. هرچه
تو بگویی می کنم. حتی اگر بگویی بمیر، خواهم مرد... آیا
راضی شدی؟

ریحان: وقتی تو اینطوری نوازشم می کنی، ترس برم می دارد. بگو بینم چه کلکی جور کرده ای؟

واحد: کلکی در کار نیست، مادر! امروز دوست دخترم خواهد آمد. از من کتاب می خواهد و درباره موضوع کتاب صحبت خواهیم کرد. مطمئنم که با خوشرویی از او استقبال خواهی کرد. دختر خوبی است.

ریحان: (با هیجان و اضطراب) کیست، پسر؟ کجا با او آشنا شده ای؟ هر وقت تو با دختری آشنا می شوی، دلم می لرزد. می گویم خدایا! پسرم گمراه نشود و دیگری را هم بدبخت نکند!

واحد: خوب است مادر! این حرف ترا به خاطر می سپارم. تا حالا کاری نکرده ام که از من ناراضی بشوی.

ریحان: کرده ای پسر! مدتی با گوئی رچین بودی، آخرش چه شد؟
واحد: خودش با من دوست شده بود.

ریحان: هر چه بود، بالاخره که با او بودی. اولش از او خوشش می آمد.
واحد: بعدش متوجه شدم که ولنگار است. با همه می گوید و می خندد. حرفمان شد؛ او رفت سی خودش و من سی خودم.

ریحان: کسی چه می داند؟ شاید بیچاره هنوز هم ناراحت باشد...
واحد: فکر او را نکن... با مرد صاحب مقام و پولداری مثل شکرلینسکی ازدواج کرده. کیفش کوک و دماغش چاق است.

ریحان: پس درباره آی خانم چه می گویی؟ دختره مثل یکدسته گل است!

واحد: آی مادر، این یکی را نگو. زیباست، پاک است، فهمیده است، ولی خیلی پرمدها است؛ می خواهد هرچه او گفت، همان باشد. دختر اینطوری به درد نمی خورد. مرد را دق مرگ می کند. شعله مثل موم نرم است. اخلاق ترا دارد. (زنگ به صدا درمی آید.) اگر موافق نیستی، در را باز کن و بگو که من در خانه نیستم.

ریحان: نه! مرد باید سر قولش بایستد. حالا که قول داده ای، بپذیر.

من هم چایی حاضر می کنم.
(به آشپزخانه می رود)

واحد در را باز می کند. بنفشه با حال خاص و پوشاک ساده دهاتی در آستانه در ظاهر می شود. با دقت واحد را برانداز می کند. واحد او را نمی شناسد.

واحد:

دختر! با کی کار داشتی؟

بنفشه:

مرا نشناخت. باز هم حواسش جای دیگر است.

واحد:

دختر! چیه ور می زنی!

بنفشه:

حالا که مرا نشناخت، چه بهتر. ای کاش می توانستم این شاهین را به چنگ بیاورم!

واحد:

دختر! مگر ورد می خوانی که دهننت می جنبید و صدایت در نمی آید؟

بنفشه:

ها! ورد می خوانم تا ترا جادو بکنم. (خطاب به واحد، با شرم و نمکین) استاد محمود از دانشکده نیامده؟

واحد:

(با تمسخر) خیر، نیامده... خانم! چرا نیشست را باز کرده ای، دهننت را ببند!

بنفشه:

ترا که دیدم خنده ام گرف (گرفت) دیگه!

واحد:

برای چه؟ مگر روی صورت من هندونه سبز شده؟ نیشست را ببند! با استاد محمود چکار داری؟ خودش دعوت کرده؟

بنفشه:

نه، خودم آمده ام. کار دارم. می خواهم درباره درسهایم مشورت کنم.

واحد:

کار خوبی است، بیا تو... پس که توازده آمده ای! (بنفشه مظلومانه سرش را تکان داده، می خندد.) چرا دختر دهاتیها اینقدر ساده اند؟

بنفشه:

چه بکنند، مگر جایی را دیده اند که طور دیگری باشند.

واحد به بنفشه نزدیک می شود. رادیوی جیبی خود را روشن می کند. بنفشه یکه می خورد و با تعجب به اطراف نگاه می کند. واحد می خندد.

- واحد: نترس، بگیر گوش کن. (رادیو را به او می‌دهد. بنفشه گوش می‌کند.)
- بنفشه: چه چیز خوبی، شنیده بودم ولی ندیده بودم... (می‌خندد.)
- واحد: چرا هرهر می‌کنی. مگر نگفتم نیست را ببند؟! (با دست لبهای بنفشه را می‌بندد.)
- بنفشه: (روی دست او می‌زند.) توی ده ما دست درازها را با انبر می‌زنند.
- واحد: در شهر ما هر که هرهر بکند، لبهایش را می‌دوزند.
- ریحان: (ریحان خانم می‌آید. از دیدن بنفشه خوشحال می‌شود.)
ها دخترم! تویی، خوش آمدی، کاش همیشه تو بیایی، بیا بنشین. محمود خیلی از تو تعریف کرده، می‌گوید دختر عاقلی هستی اسم تو ورد زبان‌ش است. (بنفشه سرش را پایین می‌اندازد.) بیا اینجا، بنشین دختر زیبا!
- او را به قسمت آینه‌بند اطاق راهنمایی می‌کند و خودش به آشپزخانه می‌رود.
بنفشه نوک پا و در حالی که برگشته به پشت سرش نگاه می‌کند، بطرف سالن می‌رود.
- واحد: درست راه برو که نیفتی؛ نه مثل غاز که تو آب شنا می‌کند...
- بنفشه: (می‌ایستد. مثل بچه‌ها سرش را تکان می‌دهد.) هی... هی... هی...
- واحد: آدم بجای یک مثقال زبان، یک من کله‌اش را که تکان نمی‌دهد! فهمیدی؟
- بنفشه: (در حالی که سرش را تکان می‌دهد به او نگاه می‌کند.) فهمیدم. پس شعله اینجا نیامده؟
- واحد: (با شور و علاقه) نیامده. تو از کجا او را می‌شناسی؟
- بنفشه: در دانشکده دیده‌امش. می‌گفت که منزل شما خواهد آمد.
- واحد: چطور دختری است؟

بنفشه: یعنی چه، چطوری است؟
واحد: واحد یعنی می پرسم که زیباست یا نه؟
بنفشه: چه می دانم...
واحد: عاقل هست؟
بنفشه: نه!
واحد: چرا؟
بنفشه: دختر عاقل که با تو دوست نمی شود... به نظرم آدم شلوغی می آیی.
واحد: یعنی، اگر من از تو بخواهم، با من دوست نمی شوی؟!
بنفشه: هیچوقت!
واحد: اگر اتفاقا عاشقت شدم و گفتم بیا ازدواج بکنیم، راضی نمی شوی؟
بنفشه: هی، هی، هی... (سرش را طوری تکان می دهد که معلوم نیست «بله» می گوید یا «خیر».)
واحد: رفتار دخترهای دهاتی عجیب است؛ وقت شوهر کردن سرشان را تکان می دهند هم موقع طلاق...
(بنفشه خنده کنان بطرف سالن پذیرائی راه می افتد. واحد نگاهش می کند.)
اما اگر اینها هم مثل دختران شهری لباس بپوشند، آرایش بکنند، بدچیزی نیستند، ها! راه رفتنش را نگاه کن، معرکه است.
(زنگ در به صدا درمی آید. با خوشحالی.)
آها، شعله است. همین الآن، شعله جان!
(در را باز می کند. آی خانم وارد می شود. واحد خشکش می زند.)
تویی آی خانم؟
(آی خانم پشت بطرف سالن پذیرائی ایستاده بنفشه را نمی بیند.) مثل اینکه منتظرم نبودی، کسی را اسم بردی؟

واحد: (خودش را جمع و جور می‌کند). کسی را اسم بردم؟ من؟ نه، نه! به نظرم بد شنیدی. (بنفشه به این سخنان گوش می‌دهد. بمحض شنیدن جملات اخیر واحد، قصداً دهن دره می‌کند. واحد به او نزدیک می‌شود و آهسته می‌گوید). آی دختر! دهانت را ببند! خوابت می‌آید، برو آن یکی اطاق. (بنفشه می‌خندد و رویش را برمی‌گرداند).

آی خانم: گوش کن واحد! ما باید جدی صحبت کنیم.

واحد: درباره چه چیزی؟

آی خانم: درباره چیزی که روز اول به تو گفته بودم. من از بادنما خوشم نمی‌آید!

واحد: هرگز راضی نمی‌شوم که دختر به من تحکم بکند. اخلاقم اینطوری است؟

آی خانم: پس چه نوع دختری را می‌پسندی؟

واحد: دختری را که زن من بشود.

بنفشه: لال شده! بین چه حرفهایی می‌زند!

(بلند دهن دره می‌کشد. واحد بطرفش برمی‌گردد و چشم غره می‌رود. بنفشه الکی می‌خندد).

واحد: (به آی خانم) فهمیدی؟ دختری که زنم بشود.

آی خانم: زن نه، رفیق!

واحد: هر دو یکی است.

آی خانم: نه خیر، تفاوت دارند.

واحد: یکی اند.

آی خانم: نیستند!

واحد: این که نشد! اگر همینطور ادامه بدهی، تو نه زن می‌شوی نه رفیق. بلکه کنترل کننده مرد می‌شوی.

بنفشه: تو نیازی به کنترل نداری، احتیاج به کمک داری.

آی خانم: با افکار پوسیده‌ای زندگی می‌کنی واحد! باید تغییر کنی.

واحد: نه، تو باید تغییر کنی. (بنفشه عطسه می‌کند. واحد به او نزدیک

می‌شود). آهای دختر! تو هم که یا دهن دره می‌کنی، یا عطسه!
کافی نیست؟!

بنفشه:

هر وقت خوابم بیاید، نوک دماغم می‌خارد...

واحد:

اگر نوک دماغت می‌خارد، برو با آب بشور.

آی خانم:

یعنی دست پیش می‌گیری که پس نیفتی، ها؟ تو قلبت سیاه است
برو پاکش کن!

بنفشه:

بگذار، گیرش بیاورم، ببین چطوری قلبش را پاک می‌کنم که تا
ابد فراموش نکند.

واحد:

خیر! زحمت نکشید، اخلاق خودت را عوض کن.

آی خانم:

خیال کردی، من خیلی ضعیفم؟

واحد:

تهدید نکن. من تصور می‌کردم پشیمان شده‌ای و آمده‌ای
عذرخواهی کنی تا آشتی بکنیم. دست بکش، خواهر!

بنفشه:

پناه بر خدا! آی خانم چطور این تحقیرها را تحمل می‌کند؟!

آی خانم:

خوهر؟! پس، این آخرین حرف توست؟ بدان و آگاه باش،
من دختری نیستم که عذرخواهی بکنم و به عشق دروغین تسلیم
شوم. دلم به حالت می‌سوزد. حیف از تو، قیافه، استعداد و
شایستگی داری ولی اراده و عقل...

واحد:

مطمئن باش که از تو عقل یاد نخواهم گرفت! (صدای زنگ
در شنیده می‌شود). برو، تو هم برو پیش دختر دهاتی.

(وارد راهرو می‌شود. آی خانم در این موقع متوجه بنفشه شده خود را

می‌بازد و با نگاههای مضطرب، هیجان‌زده و نادم به او خیره می‌شود).

بنفشه:

خیلی قلب پاکی داری آی خانم. مردی که عشق ترا لگدمال
کرده باید مجازات بشود.

آی خانم:

نه، بنفشه! من برای او به جای مجازات، شفا آرزو می‌کنم.
(بغض گلوش را می‌گیرد). دوستش دارم. خودم هم نمی‌دانم چرا
گرفتارش شده‌ام. هر کاری می‌کنم، دلم از او برنمی‌گردد...
(گریه می‌کند)

بنفشه: (سر آي خانم رابه سينه اش مي فشارد.) تعجب مي كنم، عاشق
چه چيزش شده اي؟
آي خانم: چه مي دانم... مگر دست خودم است؟

(بغض گلويش را مي گيرد. مي خواهد بر گردد و برود كه با اصلاص
مواجهه مي شود. همدیگر را ورنه انداز مي كنند. آي خانم تاب ايستادن
ندارد و فوري خارج مي شود. بنفشه به سالن پذيرايي برمي گردد.
اصلاص با نگاههاي حاكي از سوءظن و پرسش به واحد خيره مي شود.)

اصلاص: چه شده؟!
واحد: هيچ چي! (بالحن نمسخرآمیز) تو كار خوبي كرده اي! محكم
بچسب از همان دختر دهاتي؛ اسمش چه بود؟

اصلاص: اسمش را مي خواهي چكار. درباره خودت حرف بزن. حلوای
تنتاني تا نخوري نداني!...

واحد: اي پدر آمرزيده، خيلي سرحالي؟
اصلاص: حالم خوبست، كارم روبراه. بنشين كمی گپ بزنيم.

واحد: (به ساعت نگاه مي كند.) ببين اصلاص، بيا و صحبت را بگذاريم
به وقت ديگر.

اصلاص: بگو ببينم، از چه نگراني؟
واحد: از هيچ... همينجوري، وايستاده ام و هواخوري مي كنم.

اصلاص: (نار را برمي دارد.) پس گوش كن، لذت ببر. (نار مي زند.)
واحد: (خطاب به حصار.) خيلي سرحال است. بايد يك طوري

دكش بكنم. (دست روي سيمهاي نار مي گذارد.) با زمانه همراه باش.
دوره تار زدن و آواز خواندن سپري شده...

اصلاص: (دو بند از آهنگ «سني گوردوم عاشيق اولدوم» * ۱ از
اپراي «كوراوغلو» را مي خواند) تو مي گويي، عزيز حاجي بيگوف،
بتهوون، چايكوفسكي و... كهنه شده اند؟! آخر، تو قدر اينها را

* «تا تو را ديدم به تو دل باختم.»

چه می فهمی؟ آنچه شنیده ای جاز بوده و هرچه خوانده ای از رمارک بوده، که در آنها غیر از میخانه های تخدیر کننده و زنان مست چیز دیگری مطرح نیست.

واحد: خوبه، خوبه! برای من ادبیات تدریس نکن.

(ریحان وارد می شود.)

اصلان: سلام خاله ریحان!

ریحان: سلام فرزند! ای بی وفا. اینطوری از مادر یاد می کنند؟ از تو دلخورم.

اصلان: حق داری، خاله جان. کارم آنقدر زیاد است که فرصت سر خاراندن ندارم. باید ببخشید.

ریحان: چاره چیه؟! (خطاب به واحد) پسر، چائی بیار.

آنها وارد آشپزخانه می شوند. اصلان به خوشحالی نزد بنفشه می رود.)

اصلان: دختر! تو اینجا چکار می کنی؟

بنفشه: به من نزدیک نشو. کاری دارم.

اصلان: (با سوء تفاهم و تردید.) کاری... چه کاری؟! (پشت سر به

واحد اشاره می کند.) نکند...

(این اشاره به بنفشه برمی خورد.)

بنفشه: (حرفش را قطع می کند.) شما مردها همگی سرو ته یک

کرباسید. بد دل! (اصلان می خواهد حرف بزند ولی بنفشه فرصت نمی دهد.) خودم می دانم، از من بازپرسی نکن.

اصلان: گفתי نکن، نمی کنم. حرفی ندارم. (ریحان و واحد چایی وقند و مربا می آورند.)

ریحان: فرزند! شما بزنید و بخوانید. من بروم بازار سری بزنم و برگردم.

ریحان میرود. بنفشه به سالن پذیرایی می رود. اصلان تار را به صدا

درمی آورد.

واحد: کیفیت خیلی کوک است...!

اصلان: بلی، کوک است. لا اقل علتش را بپرس.

- واحد: خوب، سؤال کردم جواب بده!
- اصلان: دسته تئاتر ما به باکو می آید. وزارت اجازه داده. خوشحال نیستی؟
- واحد: خیلی خوشحالم.
- اصلان: چرا خوشحالی؟
- واحد: برای این که خلاصه کردی.
- تلفن در راهرو زنگ می زند. واحد بطرف تلفن می رود.
- اصلان: (به بنفشه نگاه می کند.) ای دنیا، دنیا! کم کم رفاقت هم بی معنی می شود، اعتماد هم، وفا هم.
- بنفشه: به من نیش می زنی؟!
- اصلان: پس چه بکنم. (بطرف واحد اشاره می کند.) تو نمی شناسی این چه لاشخوری است؟
- بنفشه: پس به من اعتماد نداری، تازه به چه حقی حسودی می کنی؟
- اصلان: چرا عصبانی شدی؟ از تو انتظار این حرفها را نداشتم...
- همیشه آرام و سربزیر بودی بنفشه...
- بنفشه: پس تو هم مرا ساده لوح می دانی، مگر نه؟
- اصلان: امروز همه اش سر دعوا داری. (رنجیده و با استهزا.) به نظر می رسد که راستی - راستی کار داری... برای تو موفقیت آرزو می کنم. (می رود.)
- بنفشه با حالت تأسف به دنبالش خیز برمی دارد. واحد که برمی گردد در راهرو با اصلان روبرو می شود.
- واحد: چه شده، اصلان؟
- اصلان می رود. واحد دنبال او خارج می شود و با آلیشوف برمی گردد. روی شانه آلیشوف خورجینی بزرگ و در دستش سبدی هست.
- آلیشوف: (با صدای بلند و آهنگ ملیح) سلام برادر، سلام.
- واحد: خوش آمدی آلیشوف. (دستش را بطرف او دراز می کند.) چقدر بارت کرده اند، شبیه قاطر بارکش شده ای!

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید از رو نمی روم. این روغن، پنیر، بوقلمون و غاز است. فکر کردم در خانه دوست را بدون سوقات نمی شود باز کرد...

واحد: حالا که آورده ای زنده باشی؛ اما بدان فردا که دمت لای تله گیر کرد، من یکی درباره تو از کسی خواهشی نخواهم کرد.

آلیشوف: وای، این عاقبت بخیر چه می گوید؟ مگر آلیشوف کاری می کند که گیر بیفتد؟

(تلفن زنگ می زند.)

واحد: خوب، خوب! این چیزها را به آشپزخانه، خودت هم برو آن یکی اطاق، در را محکم ببند و گوشه‌هایت را اینطرف تیز نکن. حتماً خود شعله است.

(آلیشوف را به اطاق دیگر راهنمای می کند.)

آدم، شعله

(در را باز می کند، با پدرش روبرو می شود. دچار تشویش می گردد.)

محمود: پدر... سلام پدر، پالتو و کلاهت را بده به من! پالتو را خودم آویزان می کنم. اگر واقعاً پدرت را دوست داری احترام و شخصیت او را به صورت دیگری نگه‌دار.

واحد: (با خشونت پالتو را می گیرد و آویزان می کند. صندلی نعارف می کند.) بفرمایید بنشینید پدر، چه شده پدر؟!

(واحد که عصبانیت پدر را احساس کرده برای اینکه در حضور بنفشه مورد سرزنش قرار نگیرد موضوع صحبت را عوض می کند.) پدر! پای تلفن کسی منتظر شماست.

بنفشه با نگاههایی حاکی از اینکه مفهوم این رفتار واحد را فهمیده است، او را نگاه می کند و به استاد نزدیک می شود.

بنفشه: سلام استاد عزیز.

محمود: (با شادی صمیمانه) سلام دخترم. (عکس روی دیوار را به واحد نشان داده، می پرسد.) این چیه؟ ببین چه چیزی را با چی

عوض کرده‌ای؟

بنفشه: استاد محترم، اجازه بدهید من بروم، وقت دیگر می‌آیم.
(خطاب به واحد.) بد موقعی آمده‌ام.

محمود: نه، نرو، بنشین آنجا، منتظر من باش.

بنفشه: چشم. (در سالن پذیرایی می‌نشیند و کتاب مطالعه می‌کند.)

محمود: (عکسهای روی دیوار را از نظر می‌گذرانند، خطاب به

پسرش می‌گوید.) از تو می‌پرسم، این چیه؟

واحد: همیشه می‌گویی که باید فرزند زمان بود. مد زمان ما همین است.

محمود: مد! مد در لباس، مد در اخلاق، مد در موسیقی، مد در عشق!

آنها از نوع فاسد، عاری از ذوق. آدم رغبتش نمی‌شود نگاهش کند!

واحد: از اروپا وارد شده، علاقه به اروپا را تو در قلب من پرورش داده‌ای.

محمود: اروپایی که من می‌گویم، غیر از اینهاست. این که هر چیز

تهوع آور را مد اروپایی بنامند و اسیرش بشوند پستی است!

ریحان با سبد پر از سبزی برمی‌گردد. با مشاهده صحبت جدی آنها در گوشه‌ای می‌نشیند.

واحد: (با حالت رنجیده.) پدر، من همیشه سعی می‌کنم احترام شما

را نگاهدارم.

محمود: (با استهزاء) خوشحالم که لااقل در این مورد اسیر مد نشده‌ای.

آخر، مد شده که امثال تو نسبت به پدران بی‌اعتنائی بکنند و بر

سر مادران فریاد بکشند. «عاشق امثال شما را دیده‌ام است که

گفته: «فرزندان، پدران را نمی‌پسندند و دختران مادران را و

عروسان مادر شوهرها را.»

واحد: می‌بینم که رفتار من ترا جان به لب کرده؛ بی‌پرده بگویم که

سرزنشها و نصیحتهای تو هم مرا خسته کرده. اگر اجازه بدهید

از فردا من اینجا را ترک می‌کنم و میروم گوشه‌ای برای خودم

گیر می‌آورم و زندگی می‌کنم.

- ریحان: (گریه‌اش می‌گیرد.) چه شده مرد؟ این بیچاره را اینقدر سرزنش نکن! کجا می‌خواهی بروی، فرزند؟ مگر ما خانه و کاشانه نداریم... مردم چه خواهند گفت؟!
- واحد: می‌دانم مادر، برای تو سخت است... ولی من دیگر تاب تحمل ندارم. می‌بینم که هر رفتار من پدرم را ناراحت می‌کند. من... اگر تو مردش بودی گوشه‌کاری را می‌گرفتی و تا آخر ادامه می‌دادی. دبیرستان را بزحمت تمام کردی...
- واحد: خودت علتش را می‌دانی. آنوقت تو در سبیری بودی. مادرم هم تنها بود. قوم و خویشی هم در خانه ما را باز نمی‌کرد. هم کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم.
- ریحان: الهی که آنروزها دیگر برنگردد. چه بلاها که بر سرمان نیامد!
- محمود: من در شرایطی بدتر از این درس خوانده‌ام. دو سال رفتی دانشکده طب، بعد ولش کردی... گفتم بیا پیش خودم در رشته ریاضیات کار کن، نکردی.
- واحد: نمی‌خواهم تو راهگشای من باشی. تو چیز بنویسی و من اسم در کنم. گوجه فرنگی خواهم فروخت، انگور خواهم فروخت. بلی، انگور خواهم فروخت! بعلاوه ریاضیات درس خشکی است. محمود با تمسخر پسرش را برانداز می‌کند. بعد متوجه بنفشه می‌شود.
- محمود: دخترم! بیا و به این پسر بگو که ریاضیات چه علم جالبی است. و چه نقش بزرگی در پرواز انسان به فضا و ایجاد ماشینهای الکترونیکی دارد... بله، علم خشکی است!
- ریحان: بس کن، مرد...
- محمود: دانشکده تاریخ را هر طوری بود، تمام کردی؛ وارد اداره دفع آفات شدی. حالا هم تجارت! تاریخ کجا، تجارت کجا؟ مگر نمی‌توانستی فوق لیسانس بخوانی؟
- واحد: من نمی‌خواهم دانشمند بشوم. مثل یک هموطن عادی کار خواهم کرد.

ریحان:

مرد! راست می گوید، همه که نباید دانشمند بشوند... شما دانشمندان، نویسندگان و نوازندگان کاری خواهید کرد که حکومت قانونی تصویب کند که بموجب آن فرزند حق اشتغال به حرفه پدر را نداشته باشد. غیر از فرزندان کارگران و دهقانان! مگر زوره که پسر یک دانشمند، دانشمند و پسر یک نویسنده، نویسنده بشود؟

ریحان:

حق با اوست، مرد! فرزند چه استعداد داشته باشد، چه نداشته باشد، وادارش می کنند که حرفه پدر را پیش بگیرد. بدبختی است که بجای آدمهای شایسته، بی استعدادها بنشینند. اگر اینطوری پیش برود، جامعه می پوسد...

واحد بلاختیار رادیوی جیبی را روشن می کند. صدای موسیقی فضای اطاق را پر می کند. بنفشه با تعجب به واحد نگاه می کند.

بنفشه:

آتش به جان گرفته... از خوشگذرانی دست بر نمی دارد... بفرما، این هم همگامی تو با قرن بزرگ ما، انگار جنگ مغلوبه سگهاست. صدای آن را خفه کن!

محمود:

واحد هراسان رادیو را خاموش می کند. صدای موسیقی قطع می شود.

واحد:

راستی پدر، علت اینکه اداره ام را عوض کردم، این بود که از رئیس آنجا شکرلینسکی، خوشم می آید. او هم علاقمند ملاقات با شماست. شاید امروز بیاید. ما را از صمیم قلب دوست دارد.

محمود:

از اینکه تو او را پسندیده ای، معلوم می شود که چطور آدمی است. لابد فرزندان استادان و وزرا را بالا می برد و اشخاص بی پارتی را آدم حساب نمی کند!

واحد:

نه پدر! شکرلینسکی مرد خونگرمی است.

محمود:

گیرم که اینطور باشد. مگر کسی بخاطر رئیس محل کارش را تغییر می دهد؟ فردا اتفاقی افتاد و او را از کار برداشتند، منتقل کردند به کار دیگر، آنوقت تو چه خواهی کرد؟

واحد:

مطمئن باشید، موقعیتش محکم است.

صدای زنگ در شنیده می شود. ریحان و واحد از اطاق خارج

می شوند. محمود به بنفشه می گوید.

محمود: ها دخترم، چطوری، در ده چه خبر؟ درسهایت را خوب آماده کرده ای؟

بنفشه: کوشش کرده ام استاد.

محمود: کتاب ماشینهای سیرنیتیک را مطالعه کردی، پسندیدی؟

بنفشه: مطالعه کردم، استاد، اما نپسندیدم. خوشم نیامد...

محمود: (با کنجکاوی او را از نظر می گذراند.) چرا؟ مگر تو تردید

داری که علم، ماشینهای متفکر ایجاد خواهد کرد ماشینهایی که مغز متشکل از مواد آلی خواهد داشت؟

بنفشه: نه خیر استاد، من در این تردید ندارم. ولی مؤلف می نویسد که

ماشینهای متفکر جای انسان را خواهند گرفت و دارای

شعور کاملتری خواهد بود. ببین، من این یکی را باور نمی کنم.

آخر، ماشینهای سیرنیتیک قلب که نخواهند داشت. مغزی که از

قلب تغذیه نکند، دارای شعور خلاق نه، بلکه فقط شعور اجرایی

خواهد بود.

محمود: (به واحد که با شکرلینسکی وارد اطاق می شوند اشاره

می کند.) مثلاً مثل این یکی...

واحد: بلی پدر! شکرلینسکی آمده...

شکرلینسکی با یک دسته گل و یک بسته وارد می شود. محمود

بمحض مشاهده او ناراحت می شود؛ ولی عصبانیتش را فرو می خورد و

چیزی نمی گوید. شکرلینسکی مثل یک دوست قدیمی، با مهربانی

رفتار می کند.

شکرلینسکی: واحد، فرزندم، بگیر اینها را. (بسته را به واحد می دهد.

یکراست بطرف محمود می رود. او را بغل می کند و به آغوش

می کشد.) درود به دانشمند بزرگ، سلام همشهری عزیز و دوست

قدیمی من.

محمود: ببخشید من شما را... (به فکر فرو می رود.) آها، شما هستید...

واحد: همان شخصیتی است که برایتان گفته بودم؛ رئیس اداره ما

شکرلینسکی.

شکرلینسکی: بمحض اینکه در روزنامه خواندم نشان گرفته‌اید، پا شدم، راه افتادم اینجا؛ بگذارید صورت تان را ببوسم...

ریحان: زحمت کشیده‌اید برادر، سلامت باشید.

شکرلینسکی: ببین خواهر، ما بوجود این مرد افتخار می‌کنیم. همهٔ ولایت ما افتخار می‌کند. (خطاب به واحد). فرزند، پس آلیشوف کو؟

واحد اینجا نیامده.

شکرلینسکی: لعنت بر پدر و مادری که آلیشوف را پس انداختند! چطور نیامده! دو بوقلمون، پنج غاز، چهار اردک، یک کوزه روغن حیوانی و یک کوزه عسل به او دادم که بیاورد برای برادرم پروفیسور... بدمست پدرسگ، معلوم نیست کجا در سایهٔ بطری کنیاک خوابش برده.

آلیشوف: (از اطاق دیگر خارج می‌شود). نه خیر! رفیق شکرلینسکی، آلیشوف در خدمت حاضر است.

ریحان و محمود: (با تعجب به واحد خیره می‌شوند). پس گفتی که اینجا نیامده؟

آلیشوف: حق با اوست خاله ریحان. در را دختر خدمتکار به روی من باز کرد.

واحد: تو هم دروغ نگو. پدرم چنان حواس مرا پرت کرد که آدمی به گندگی تو را فراموش کردم.

شکرلینسکی: ای احمق، پس اینهمه وقت چرا صدات در نمی‌آید؟

آلیشوف: به جان شما، همچنین که روی مبل نشستم خوابم برد.

شکرلینسکی: ای بدبخت، از بس مبل گاو تنبل خوابیده‌ای که به این روز افتاده‌ای.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید از رو نمی‌روم.

شکرلینسکی: آلیشوف، پس کو بوقلمونها، اردکها؟

آلیشوف: همه‌شان توی آشپزخانه است.

شکرلینسکی: (خطاب به ریحان). خواهر یادت باشد از این دانشمند بزرگ، خوب مواظبت کنی. تا هر زمانی که ولایت ما باقیست و من زنده‌ام، در صورت لزوم، مرغ و بوقلمون این مرد پیش من است، بعلاوه گوشت تازه گوسفند. ببین، حتی پسر این مرد و موه‌ای سرش هم برای ما گرامی است.

محمود: چه حرفهای پیش پا افتاده و تهوع آوری!

ریحان: مرد! صبر کن ببینیم آخرش چه می‌شود.

محمود: (اشاره به واحد). کاری که این پسر شروع بکند، عاقبتش معلوم است! بدنامی و بی‌آبرویی.

شکرلینسکی: برادر، شنیده‌ام که قره‌باغیها در دانشکده پایپج تان می‌شوند. هیچ نترس، با همه اهل ولایت پشت سر تو ایستاده‌ایم. تا خاکسترشان را به باد ندهم آرام نمی‌گیرم...

محمود: عمو! قره‌باغیها کی اند، خاکسترشان را برباد می‌دهم، یعنی چه؟ من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی.

شکرلینسکی: الساعه آلیشوف توضیح می‌دهد. آلیشوف بگو که رشید، پسر قره‌باغی چه بلایی بسرمان آورده! حرف بزن، مثل گوساله خرفت مژه به هم نزن.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید از رو نمی‌روم. بهتر است خودت بگویی، رفیق شکرلینسکی...

شکرلینسکی: در اداره ما یک نفر قره‌باغی هست به نام رشید...

محمود: کافی است جانم! همشهری بازی کثیف دوران‌ها و بیگها که اینهمه آتش افروخت و در عرض سیصد سال آذربایجان را ویران کرد، بس نیست که از نو شروع کرده‌اید.

شکرلینسکی: دوست من، در این که تو دانشمندی حرفی نیست؛ ولی در این مسئله حرف مرا گوش کن. همشهری هرچه باشد، همشهری است؛ در پریشانحالی ترا به قاراباغیها نمی‌فروشد... می‌دانی چرا این آلیشوف را دنبال خودم به هر اداره منتقل می‌کنم؟

استعداد دارد؟ سواد دارد؟ کاردان است؟ نه! هیچکدام را ندارد
ولی همشهری خودم است، پشتیبانم است؛ این است که مثل دم
از اینجام آویزانم کرده‌ام...

آلیشوف: بگذارید بگویند، هرچه بگویند من از رو نمی‌روم.

محمود از فرط خشم صورتش را برمی‌گرداند.

ریحان: برادر، محمود از اول فرقی بین همشهری و غیر نمی‌گذاشت.

شکرلینسکی: او فرق نگذارد، او باید طوری وانمود کند که اصلاً فرق هم
نمی‌گذارد. اما ما فرق می‌گذاریم و اجازه نمی‌دهیم قره‌باغیها
مزاحمش بشوند... (خطاب به واحد). برادرزاده، برای آی خانم
هم هدیه آورده‌ام. (بسته را نشان می‌دهد). بردارید و بدهید به
عروسمان.

واحد: (آهسته). صفحه را عوض کن...

شکرلینسکی: نه، عوض نمی‌کنم. ما باید شما جوانها را ارشاد بکنیم. خیال
کردی نمی‌دانم؟! کمی قبل با آی خانم ملاقات داشتیم. از حال
تو پرسیدم، گریه را سرداد... نباید دختر را آزد...

واحد: (با حشم) مرد! گفتم که صفحه را عوض کن. من آشنائی به
نام آی خانم ندارم.

محمود: (با تعجب به ریحان چشم می‌دوزد). این هم خبر تازه؟

ریحان: آرام باش مرد، صبر کن.

شکرلینسکی: بگیر، این هدیه را از طرف من بده به ایشان. آشتی بکنید. ما باید
متمدن باشیم. وظیفه من است که برای همشهری، این دوست
دانشمند و همه قوم و خویش او خدمت بکنم. فردا هم که پاش
بیفتد، او در آن بالاها از من حمایت می‌کند، همشهری را
فراموش نمی‌کند.

محمود: (آهسته و بالحن جدی). خواهش می‌کنم برای این قبیل

تقاضاها به من مراجعه نکنید. کمتر همشهری بازی دریاورید.
والا اجباراً بعضی مسائل را رو می‌کنم. آنوقت می‌ترسم دنبال

سوراخ موش بگردید. خوش آمدید!

(به آنها پشت می کند. شکرلینسکی تحقیر شده، برمی خیزد.)

شکرلینسکی: خوب، فرزند خلق من رفتم، ولی بدان که من هنوز زنده‌ام و از کسانی که به من بی احترامی بکنند، انتقام می گیرم. (خطاب به واحد) حکم اخراج ترا صادر خواهم کرد!

او می رود. ریحان با آلیشوف صحبت می کند.

ریحان: بیا فرزند، هدیه ای را که آورده ای، بردار و ببر...

آلیشوف: عیب است، خاله ریحان... رسم و رسومی هست.

محمود: ببر فرزند. این عادت پوسیده ای است که به منظور معامله هدیه به کسی داده شود.

واحد: ده، بیا یواشکی در رو، مثل لبو سرخ شده ای...

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید من از رو نمی روم. (میرود.)

محمود: (با نگاه خشم آلود و سرزنش گنان به پسرش خیره می شود.) پس آی خانم را هم ول کردی! از کسی که همنشین

امثال شکرلینسکی و آلیشوف باشد، چه انتظاری می رود؟ اینطوری اصلاح شده ای، ها؟ ما به جهنم، لااقل به حال خودت

دل بسوزان! (نازاحت می شود.) تو که می خواستی بروی، هر جا دلت می خواهد برو گم شود؛ خانه مرا ترک کن!

ریحان: قربانت بروم محمود، چرا عصبانی می شوی؟ عیب ندارد، حرفت را بزن، حق با توست، هرچه بگویی حق با توست! (واحد

می خواهد حرف بزند، مادرش علامت سکوت می دهد.) تو می توانی حتی او را بکشی... ولی عصبانی نشو.

واحد: (پالتویش را برمی دارد.) حالا که پدرم چشم دیدن مرا ندارد و من مثل خار تو چشم او هستم، می گذارم می روم. هیچکس حق

ندارد مرا سرزنش کند که حق فرزند را زیر پا گذاشته‌ام.

ریحان: (نزد محمود می آید.) سی ساله که همسر توام. تا حال یک

کلام مرا زمین نینداخته ای. این تقاضای مرا هم قبول کن. عفوش

بکن، ببخش... (خطاب به واحد). حرف بزن پسر، توهم چیزی بگو، از پدرت عذرخواهی کن. بگذار پدرت بفهمد که تو سر عقل آمده‌ای...

واحد: می‌دانم پدر، من شما را خیلی اذیت کرده‌ام، ولی همیشه گناه از من نبوده است. حرفهای دیگران را درباره‌ی من باور نکن. آخر، کسانی که از گفتن راست و دروغ درباره‌ی امثال ما، لذت می‌برند کم نیستند. بخصوص راجع به دخترها.

محمود: ازدواج کن. صد دفعه گفتم که یکی را پیدا کن بیاورخانه، پایت را از کوچه و بازار کوتاه کن.

ریحان: ها، قربانت بروم، ببین پدرت چه خوب حرفی می‌زند. من هم آرزو دارم که عروس داشته باشم، نوه داشته باشم.

واحد: اگر از بین دختران شهری فرشته هم انتخاب بکنید من نخواهم گرفت. اینها میخواهند که به مرد تسلط داشته باشند. برای من یک دختر مظلوم و کمروی دهاتی پیدا کنید.

محمود: تو که همین الان از اروپا حرف می‌زدی؟ همینکه صحبت از زن می‌شود، به دوران بربریت برمی‌گردی.

واحد: من از اروپا و از آسیا، هر آنچه خوشم بیاید انتخاب می‌کنم.

محمود: نه خیر، بگو پس مانده‌های اروپا و آسیا را...

ریحان: مرد! بیراهه نرو... پسر، دختر دهاتی می‌خواهد، باشد.

پرس وجو می‌کنیم. اینهمه دوست و شناس داریم. یک دختر با حیا و خوشگل و تمیز انتخاب می‌کنیم. می‌بیند و می‌پسندد و عقد می‌کنیم و می‌آوریم خانه.

محمود: هرچه دلتان می‌خواهد بکنید. دیگر ماجرای امروز تکرار نشود.

(بنفشه را صدا می‌کند.) بیا دخترم، شاید تو کمی درد مرا تسکین بدهی...

وارد اطاق کار می‌شود. بنفشه در حالیکه بطرف اطاق می‌رود با نگاهی قهرآمیز به واحد خیره می‌شود و لبخند می‌زند. واحد رادیو

جیبی را روشن می کند و آهنگ زیبایی به گوش می رسد. واحد می خواهد مشتاقانه بطرف بنفشه خیز بردارد که او فرار می کند.

واحد: مادر! لازم نیست جایی بروی و پرس و جو بکنی، بیا و این دختر دهاتی را برای من بگیر. خنده رو و شیرین زبان است.

ریحان: قربان چشمهای پسر من که به این زودی شکار کرد. فهمش بجای خود، در زیبایی اش هم حرفی نیست.

واحد: حسنش به این است که حسابی دختر دهاتی است، کله شق نیست، سربزیر است، و به فرمانبرداری عادت کرده. هرچه بگوئی سرش را تکان می دهد و نیشش را باز می کند. برای من زن و برای تو خدمتکار خواهد بود.

ریحان: این حرف را نزن پسر من. من بدون خدمتکار هم سر می کنم بگذار بی شيله و پيله شريك زندگي تو باشد. من خودم خدمتش می کنم.

واحد: حالا که پدرم هم راضی است، تو هم می پسندی و من هم، پس نباید این دست آن دست کرد. همین فردا بروید خواستگاری.

برده

پردهٔ دوم

صحنهٔ سوم

جلو صحنه پرده‌ای آویزان شده است که قهوه‌خانه‌ای را در کنار جاده نشان می‌دهد. بنفشه و گویه رچین صحبت کنان می‌آیند.

- بنفشه: ترا به جان من رضایت بده، خواهر گویه رچین!
- گویه رچین: ای بنفشه! این فکر از کجا به سرت زده، من و این کارها؟! بنفشه: به جانت، خواهر جان، این کار فقط از تو برمی‌آید.
- گویه رچین: آخر چرا؟
- بنفشه: برای این که تو روشنفکری و با اراده‌ای. ما هم همچو کسی می‌خواهیم.
- گویه رچین: ده، اگر من اراده داشتم تا به حال فکری به حال خودم کرده بودم. به هر دلیل... اسم مرا خط بزن.
- بنفشه: اسم تو را می‌نویسم. دخترها وقتی اسم ترا بشنوند، همه یکدل تأیید می‌کنند. رانندگی ترا کتور را خودم به تو یاد خواهم داد.
- گویه رچین: قربانت بروم، برو به دیگران یاد بده، نه به من.
- بنفشه: آخر چرا، به چه علت؟
- گویه رچین: به دو علت: یکی اینکه هر وقت ترا کتور از کنارم می‌گذرد،

گوشه‌ایم از صدای آن کر می‌شود...

بنفشه: استاد صفائی می‌گوید، این صدای قرن ماست. باید تحمل کرد. علت دوم چیست؟!

گژییه رچین: این یکی را بعد از عروسی ات خواهی فهمید. اگر به من بگویی که کلاس موسیقی باشگاه را اداره کن شاید کاری از دستم بریاید، ولی رانندگی تراکتور نه.

بنفشه: می‌دانم، نوازنده خوبی هستی. پیش خودت یاد گرفته‌ای یا تحصیل کرده‌ای؟

گژییه رچین: فارغ التحصیل مدرسه موسیقی هستم. حتی برای آغدام معلم تعیین شدم.

بنفشه: پس چرا نرفتی؟

گژییه رچین: شوهرم راضی نشد. حق دارد. چطور ممکن است من آنجا باشم... خلاصه، اسم مرا از رانندگی تراکتور خط بزن...

بنفشه: ولی خیلی به تو امیدوار بودم. یک نفر راننده تراکتور کافی نیست.

گژییه رچین: خودت کار صد نفر را می‌کنی. یکجوری کارها روبراه می‌شود.

بنفشه: حالا نمی‌شود، به هر حال، کاری کرد، خواهر گژییه رچین. گروه ما تعهد کرده است و نباید از بهار تا زمستان هیچ یک از ماشینهای ما متوقف شود. از همه باید صد درصد استفاده کرد. تو هم که گردن نمی‌گیری. ها! فهمیدم لابد می‌ترسی شوهرت اجازه ندهد. حرفش را گوش نکن!...

گژییه رچین: من هم وقتی مجرد بودم، از این حرفها می‌زدم؛ ولی بعد از ازدواج نمی‌شود زد.

بنفشه: چرا، می‌ترسی؟

گژییه رچین: آره! می‌ترسم ولی نه از شکرلینسکی، بلکه از آبروی خودم می‌ترسم. آخر، در عالم زن و شوهری نمی‌توانی مطابق میل خودت رفتار بکنی. باید انتظارات و تمایلات او را هم در نظر

بگیری.

بنفشه:

پس بسلامت، من رفتم.

گژییه رچین:

برو، ولی از من دلخور نشو.

بنفشه:

دوست داشتنی هستی، نمی شود از تو دلخور شد. یک حرف

دیگر با تو دارم. ها!... (از پشت پرده صدایش می کنند.) باشد برای

بعد... آمدم دخترها، آمدم.

گژییه رچین:

(ننها) پس این شوهر بدبخت من کجا مانده؟ آها! مثل اینکه

سایه اش را می بینم. خودش هم همینجاهاست...

آلیشوف در حالیکه آهنگی را زمزمه می کند، می آید و هوا را بومی کشد.

آلیشوف:

وای خدا! باز هم بوی عطر همه جا را برداشته... (متوجه

گژییه رچین می شود.) به به! لامرّوت مثل ماه و آفتاب می درخشد.

روح شاد، گژییه رچین خانم!

گژییه رچین:

علیک السلام، آلیشوف.

آلیشوف:

من می گویم: روح شاد!

گژییه رچین:

تو غلط می کنی، مگر من مرده ام!

آلیشوف:

بگذار بگوید، هرچه بگوید از رو نمی روم. پس در این صورت تو

به من بگو روح شاد!

گژییه رچین:

چرا، مگر تو مرده ای؟

آلیشوف:

هر کس دردمرا داشته باشد زنده حساب نمی شود.

گژییه رچین:

دردت چیست؟

آلیشوف

درد من این است که، درآمد دارم ولی کسی را ندارم که

خرجش بکنم. من استعداد و شایستگی دارم ولی زنهای مثل گل

نصیب دیگران می شوند.

گژییه رچین:

قضا و بلام بخورد تو سر خودت و کار و بارت! خوب گفته اند

که مرد ابله یا پهلوان می شود یا طبل زن.

آلیشوف:

(رو به خارج صحنه) الساعه ترا نرم می کنم. نقطه ضعف را

خوب بلدم - خواهر گژییه رچین خبرداری؟

گژییه رچین: نه، بگو تا خبردار شوم.

آلیشوف: عطر تازه ای گیر آورده ام؛ با اسانس فرانسوی.

گژییه رچین: جان من؟ خیلی آب زیر کاهی، آلیشوف.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم... بالاخره زنان خوشبو مرا خانه خراب خواهند کرد... می میرم... خواهر گژییه رچین...

گژییه رچین: چرا؟

آلیشوف: نگو چرا، بگو برای کی؟

گژییه رچین: خوب، برای کی؟

آلیشوف: حالا که خودت پرسیدی، اگر هم مرا بکشی، خواهم گفت. خواهر گژییه رچین، برای تو... (زانو می زند و برای نوازش پاهای او پیش می رود).

گژییه رچین: (او را با پا هل می دهد.) ای بی ناموس، هم به من خواهر خطاب می کنی، هم برای من می میری؟ پیش روی آن خاک تو سر- شوهر من - خوش رقصی می کنی، از دهنت عسل می ریزد، می گویی: رفیقم، دوستم، رهبرم! و در خلوت به همسرش اظهار عشق می کنی؟! بی شرف!

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید از رو نمی روم. (فاه فاه می خندد.) والله ترا امتحان می کردم، خواهر گژییه رچین. من زنی صادق تر از تو ندیده ام. هرچه می گویم، رفیق شکرلینسکی، گژییه رچین اینکاره نیست، می گوید نه حسودیم می شود... مگر می شود به این زن حسادت کرد، مرد که بیشعور...

گژییه رچین: سربسرم می گذاری، آره؟ مواظب باش. بلایی سرت می آورم آنورش ناپیدا!

آلیشوف: شوخی می کنم، می خواهم بگویم که...

گژییه رچین: مرا سرگرم نکن... بگو بینم آن احق کجاست؟ عده ای از شهر آمده اند دنبالش می گردند. می گویند که برای رسیدگی

به کارهایش آمده‌اند .

آلیشوف: رفته به شورای محله «گونی» تا اجناس رسیده را تحویل بگیرد .

گوئه‌رجین: چه عجب که تو نرفته‌ای! آخر، باد هر سمتی که بوزد دود هم به همان سمت می‌رود .

(گوئه‌رجین بیرون می‌رود.)

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم .

حریضانه از پشت سر نگاهش می‌کند . ساروان وارد می‌شود .

ساروان: آلیشوف، این شکرلینسکی، مدیر تو چطور آدمی است؟

آلیشوف: نمی‌دانم ...

ساروان: با وجود این، بگو بینم چطور آدمی است .

آلیشوف: هرطوری که من و تو هستیم . کمی خوب، یک کم بد . کمی عاقل، اندکی بی‌شعور .

ساروان: نه بابا، من همتای شما نیستم . شما خوب همدیگر را پیدا کرده‌اید .

شکرلینسکی: (از پشت پرده.) کجایی آلیشوف؟ بیا بینم . (وارد می‌شود.)

آلیشوف: عمو ساروان سراغ ترا می‌گرفت، رفیق شکرلینسکی .

شکرلینسکی: چه شده، مرد؟ چرا مثل سایه مرا تعقیب می‌کنی؟

ساروان: چرا نکنم؟! دور و برت چنان آدمهای نادرست جمع کرده‌ای تا بیایند کاری را بسرانجام برسانند جان ما بلب آمده .

شکرلینسکی: خلاصه کن، بگو بینم چه شده؟

ساروان: به آن مأمور تدارکات بگو، ما را اذیت نکند .

شکرلینسکی: چکارتان کرده؟

ساروان: نرکها را خوب غذا داده‌ایم، چاقشان کرده‌ایم، آورده‌ایم قصابخانه، تحویل نمی‌گیرد . درجه بندی آنها را پایین می‌آورد .

شکرلینسکی: حالا چه بکند، دامهای لاغر را بنویسد چاق؟ زیانش را پای کی حساب کنیم؟

ساروان: نگذار دهنم باز بشود، رفیق شکرلینسکی ... این مأمور تدارکات

آدم درستی نیست. هر کس که یواشکی ۵۰۰ منات تو جیبش بگذارد، لاغر و مردنیهای او را درجه یک قلمداد می کند. آنوقت دامهای مرا که از چاقی برق می زنند، به درجه سه تنزل می دهد.

شکرلینسکی: (یکباره آرام می شود.) برو عمو ساروان، مطمئن باش، خودم هم از دست این مأمور تدارکات به تنگ آمده ام. فردا می آیم دامهای ترا می بینم و به عنوان درجه یک تحویل می گیرم.

ساروان: سلامت باشی، حالا راضی شدم. (آلیشوف بطرف او برمی گردد و با دقت براندازش می کند.) ماشاءالله آلیشوف چقدر سرخ و سرحالی، مثل ورزشی سه ساله می مانی.

آلیشوف: بگذار بگویم، هرچه بگویم، از رو نمی روم.

شکرلینسکی: عمو! به تو هم که رو بدهند آسترش را می خواهی...

ساروان: چه خبر است؟ سایه نشین شده ای؟ ولی خیلی هم به این سایه و پستو اعتبار نکن. می گویند، سگ استخوان را با خوشحالی می بلعد اما وقتی در گلویش گیر کرد بیا و تماشا کن!

آلیشوف: تو به فکر خودت باش، حقوقدان کلاه نمیدی... به فکر دخترت بنفشه باش... شب و روز با آرتیستها لاس می زند.

ساروان: (حرفش را قطع می کند.) بنفشه را با صد تا مرد مثل تو عوض نمی کنم. شکر خدا که پروفسورهای شهر به خواستگاری اش می آیند. (بیرون می رود.)

آلیشوف: ها - ها - ها... پروفسورها!... ادعای این یکی را باش.

شکرلینسکی: بیخیالش! بگو ببینم کباب چه شد؟ از گرسنگی مردم.

آلیشوف: کباب حاضر است. خواهر گوییه رچین سراغ شما را می گرفت. می گفت که عده ای از شهر آمده اند برای بازرسی.

شکرلینسکی: (دستپاچه می شود.) بازرسی؟! پس، لابد برای شان مدرکی - چیزی فرستاده اند. همه اینها کار رشید، آن پسر قره باغی است. باشد، مدرک بفرستد. مرا می گویند شکرلینسکی.

می بینی چطوری خودش را توی چاهی که کنده خواهم
انداخت! تو تدارک ببین، شاید مأمورها را که از شهر آمده‌اند،
بیاورم سرچشمه... اینهمه مژده را به هم زن، احمق!...
آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم.
هر یک به سمتی می‌روند.

پرده

پرده

صحنه چهارم

خانه ساروان که عبارت از دو اطاق و یک ایوان است. راه ورودی خانه از طرف باغچه است. به این ترتیب، حوادث در باغچه و یکی از اطاقها جریان می یابد. وقتی پرده باز می شود. خاله نساء و لیلا و گویه رچین دارند ظرف و ظروف می برند. اطاق را مرتب می کنند. به نظر می رسد که برای استقبال از مهمانهای آماده می شوند.

خاله نساء: تکان بخورید بچه ها! قبل از آمدن مهمانها همه چیز آماده باشد.

لیلا: چطور تکان بخوریم؟ یک دستم می گه بکن، یک دستم می گه نکن.

گویه رچین: دختر، لیلا! بین این که از کوچه می گذرد، آی خانم نیست؟

لیلا: چرا خودش است. به نظرم از شهریر گشته.

خاله نساء: او را هم صدا کنید، در این شادی شرکت کند.

گویه رچین: (صدایش می کند.) آی خانم، آی خانم!

لیلا: صدایش کردم، نیامد. برم بیارمش.

(خارج می شود و سپس به اتفاق آی خانم برمی گردد.)

آی خانم: سلام خاله نساء. (خاله نساء جواب سلامش را می دهد و او را

می بوسد.)

گویه رچین: زود باش، آستینها را بالا بزن، کمک کن.

آی خانم: این چه حرفی است گویه رچین؟ من نمی توانم اینجا بمانم.

گؤیه رچین: یکباره بگو که نمی توانی از پسر دست بکشی. اما اگر عقیده مرا می خواهی اولایق نوکری تو هم نیست؛ قلب تو ظریف است و قلب او از سنگ هم سخت تر است.

خاله نساء: به شما چه بدی کرده، بچه ها؟ چرا پشت سر بیچاره آتش بپا می کنید؟

لیلا: نگو بیچاره. مادر! تو نمی دانی او چه بلایی است. نه خدا را می شناسد، نه حقیقت را، نه انسان را و نه عشق را.

آی خانم: اینجوری هم نیست، خاله نساء. اصلش، پسر خوبی است، زرنگ است، چشم و گوش باز است، خیلی کتاب خوانده، موسیقی بلد است، رقص بلد است، هر کاری از دستش ساخته است. اما افسوس که هیچ کاری را از صمیم قلب نمی چسبد. متوجه ارزش خودش نیست.

لیلا: باز هم شروع کرد به تعریف پسر. همانطور که گؤیه رچین گفت، تو نمی توانی از او دست بکشی. افسوس به این عشق تو.

آی خانم: بیخودی افسوس نخور. من از عشقم پشیمان نیستم. نمی خواهم کسی هم دلش به حال من بسوزد. بگذار بنفشه هم خوشبخت شود!

(می رود.)

لیلا: پیش این یکی هم آبرومان رفت. چقدر خوب می شود که بنفشه حرفش را پس بگیرد و جواب منفی بدهد و پسر را دست از پا درازتر برگرداند...

گؤیه رچین: نه، من دلم می خواهد هرچه زودتر عروسی کنند و ما حسابی بزنیم و برقصیم...

خاله نساء: تو زیاد عمر خواهی کرد گؤیه رچین. جوانی ات هم حفظ خواهد شد. یکی فکر و خیال و یکی هم کینه است که آدم را زود پیر می کند.

گؤیه رچین: من نه فکر و خیال دارم و نه کینه! ببین اگر همین الان چشمم

را ببندم و واحد از در وارد شود (چشم‌هایش را می‌بندد.) به او تبریک می‌گویم و بغلش می‌کنم و می‌بوسم.

آلیشوف وارد می‌شود. گویه‌رچین بدون توجه او را بغل می‌کند و می‌بوسد.

آلیشوف: (گویه‌رچین را بغل می‌کند.) چه خواب شیرینی می‌بینم، خدایا! (چشم‌هایش را می‌بندد.) دلم نمی‌خواهد بیدار شوم.

گویه‌رچین: (آلیشوف را هل می‌دهد.) تو دیگر از کجا پیدات شد، آی کافر. بوی سگ می‌دهی.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم.

لیلا: من هم یقه‌اش را می‌گیرم و مثل درخت توت تکانش می‌دهم.

(یقه‌آلیشوف را می‌گیرد و تکانش می‌دهد.) می‌گویم، خاک بر سر، حالا دیگر بنفشه را می‌خواهی بگیری؟! اصلاً او همتای توست؟!)

آلیشوف: عجیب است! یکی چشم‌هایش را بسته بغلم می‌کند و من بوسه، دیگری یقه‌ام را پاره می‌کند... اینجا چه خبر است؟

گویه‌رچین: مگر تو واحدی که اینجا سبز شده‌ای؟! نمی‌بینی که ما درباره واحد صحبت می‌کنیم؟

آلیشوف: من هم با واحد کار دارم. آمده یانه؟

لیلا: نه، هنوز تشریف نیاورده‌اند.

آلیشوف: بروم و به شکرلینسکی خبر بدهم. یارو زهره ترک شده که چرا پیداشان نشده.

گویه‌رچین: مگر نمی‌خواهد او را از اداره بیرون کند؟

آلیشوف: نه، نرم شده. می‌گوید، قصد دارم هم با پدرش و هم با خودش دوست بشوم. (سرش را تکان می‌دهد.) همه تان مثل شکرلینسکی

هستید، گاه اینوری، گاه آنوری!

گویه‌رچین: پشت سر مردم غیبت نکن، احمق خنگ!

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم.

(می‌رود.)

صدای ساروان به گوش می‌رسد.

ساروان: خاله نساء خانه‌ای؟
خاله نساء: دخترها، شما کارت‌تان را بکنید. من ببینم داداش ساروان چکارم دارد؟

هر کدام از دخترها چیزی برمی‌دارند و توی باغچه می‌روند. ساروان وارد می‌شود.

ساروان: خاله نساء از قدیم و ندیم گفته‌اند: «سفره‌را لایق مهمان بچین!» کاری بکنید که نگویند دهاتی‌اند و چیزی غیر از قورمه چوپانی بلد نیستند.

خاله نساء: نترس. سفره‌ای بچینم که دهانشان باز بماند. روی اجاقها پر است.

ساروان: چه کنم، روی فلک سیاه! دست تنها مانده‌ای. اگر خواهر خدا بیامرزت زنده بود، نمی‌گذاشت تو دست به سفید و سیاه بزنی.

خاله نساء: ای ساروان، انگار باز هم دختره چیزیش می‌شود. از دیروز نه حرف زده، نه لب جنبانده، از همه رو پنهان می‌کند. می‌ترسم خواستگارها را رد بکند، ناامید بکند.

ساروان: (با تعجب و دستپاچگی) چه می‌گویی آبجی نساء، آبرومان می‌رود. صدایش کن ببینم.

(بطرف اطاق برمی‌گردد و صدا می‌کند.)

بنفشه!

جوابی شنیده نمی‌شود. خاله نساء بیرون می‌رود. بنفشه در لباس

مستعمل و با حالت مکدر وارد می‌شود. به پدرش خیره می‌شود.

ساروان: دخترم! بگو ببینم چرا گرفته‌ای، چرا لباسهایت را عوض نکرده‌ای؟ اینطوری که از مهمانان استقبال نمی‌کنند!

بنفشه: پدرجان! خیلی خوشحالم که مرا خواستی. اگر رفتن به خانه دیگری یک قاعده طبیعی نبود من همه عمر نزد تو می‌ماندم. زیرا به نظر من در دنیا چهره‌ای زیباتر از صورت تو و صدایی زیباتر از صدای تو وجود ندارد.

ساروان: دخترم! من قلباً می‌خواهم علاقه‌ای که به من داری، بین دو نفر قسمت کنی.

بنفشه: می‌فهمم پدر! از وقتی که پنج ساله بودم، تو برای من هم پدر بوده‌ای و هم مادر. بعد از فوت مادرم ازدواج نکردی. من هم می‌خواهم به تو وفادار بمانم. اجازه بده در خانه مان بمانم.

ساروان: آهوی من، آخر چطور ممکن است؟ یک هفته پیش صحبت کردم توافق کردیم، به خانواده پسر وعده دادیم که امروز بیایند و جواب بله بگیرند. در عرف ما، چه مرد و چه زن از قولش بر نمی‌گردد.

بنفشه: عرف پسندیده‌ای است، به شرطی که حرف به حکم عقل بر زبان بیاید قولی که در موقع خشم داده شود. تعهد آور نیست. آن روز من از دست اصلان عصبانی بودم. درباره واحد هم طور دیگری فکر می‌کردم. اما حالا... (به فکر فرو می‌رود). نه، من نمی‌توانم با او ازدواج کنم.

ساروان: جگرم را آتش نزن بنفشه. یادت باشد که اگر بشنوم این حرفها را آن آرتیست به تو یاد داده از گناهت نمی‌گذارم. من نمی‌گذارم تو با آن آرتیست ازدواج بکنی!

بنفشه: چرا پدر، آرتیستها از کی کمترند؟

ساروان: نمی‌دانم! من به آرتیست دختر نمی‌دهم. (آدام می‌گیرد). گوش کن، هرگاه ببینم که با چشمهای اشک آلود به خانه‌ام برگشته‌ای، همان لحظه قلبم از کار می‌افتد.

بنفشه: باشد، حرف حرف شماست پدر! نه با آن یکی ازدواج می‌کنم، نه با این یکی.

ساروان: حالا بیا و با طناب دختر تو چاه برو...

(می‌رود. گویه رچین وارد می‌شود.)

گویه رچین: (با حالت نم‌سخر) ای دختر، چشم ما روشن، پسر خوبی پیدا کرده‌ای... پسر یک پروفیسور. خودش هم که زیباست. دیگر

چرا تو فکری؟

بنفشه: به من نخند، گوئیہ رچین!

گوئیہ رچین: به چیز خنده دار، می خندند: ترا چه به واحد؟!

بنفشه: گوئیہ رچین، من فقط می توانم حرفهایم را به تو بگویم. برای

اینکه با نظر ساده به زندگی نگاه می کنی، زود می فهمی. من از یک طرف بخاطر گرفتن انتقام تو و آی خانم از واحد با او آشنا شدم تا او را گوشمالی بدهم و از طرف دیگر...

گوئیہ رچین: گلویت پیش او گیر کرده بود. الان هم با او ازدواج می کنی، چه عیبی دارد؟ انشاء الله به پای هم پیر شوید!

بنفشه: درباره گلوگیر کردن باید بگویم که از اول هم از او متنفر بودم و درعین حال دلم به حالش می سوخت...

گوئیہ رچین: عشق همینطوری شروع می شود... از چشمهایت می خوانم. تو فکر بودن تو هم از عشق است.

بنفشه: خودت را گول می زنی، گوئیہ رچین. به این دلیل تو فکر هستم که می ترسم از این راه به منظورم نرسم و بیفتم تو تله.

گوئیہ رچین: (تو فکر می رود.) اصلاً نترس. حالا که نیت خیر داری، من باتو همراهی خواهم کرد. آنقدر دلم را سوزانده که نگو... موافقی؟

بنفشه: خوب! اتحاد بسته شد. (به همدیگر دست می دهند.) به کسی چیزی نگو.

گوئیہ رچین: حتی به اصلان؟! بیچاره زهره ترک می شود.

بنفشه: بگذار برای او هم سرمشقی باشد. هرگاه حسادت قویتر از عشق باشد، باید کیفر ببیند...

با شنیدن سروصدا خارج می شوند. اصلان و رشید وارد می شوند.

اصلان: رشید! آنچه توی شعرها می خواندند، به سرم آمد (آواز می خواند.)

شالینئی آلماقارا،

باشینا سالماقارا،

- گلمیشدیم یار سئومه یه
دۆشمۆسم قالماقالا. *
- رفیق! بنفشه دارد از دستم می رود، آتش گرفته ام!
به تو غبطه می خورم. تو هر چیزی را با شوخی بر گذار می کنی.
رشید:
- نه، به جانت! از شدت غم و غصه است.
اصلان:
- غصه نخور برادر... من دردمندم... نه عشقم به جایی رسید و
نه کارم. در مبارزه با نادرستیها فداکاری کردم، تهمت و افترا
عایدم شد!
- غصه نخور. راستی شکرلینسکی آدم با استعدادی است. چه
چیزها که در جریان بازرسی پیدا نشد!... دیدی چطور قسر در
رفت؟!
اصلان:
- با خنده و با گفتن «بله، بله» برای هر دلیل مستندی بهانه ای
آورد.
- پس درباره پارچه های پشمی و ماهوتها که توپ - توپ کسر
آورده بود، چه بهانه ای آورد؟
رشید:
- اصلش نپرسی بهتر است. هر وقت به یادش می افتم، دود از کله ام
بلند می شود. مدرک نشان دادند که گویا این پارچه ها اشتباهاً
در انبار باقی مانده و فروش نرفته. من شدم گناهکار و عوام
فریب، دارم می سوزم برادر! پشت شکرلینسکی به کوه است!
- غصه نخور. طوفانهای زمانه خیلی از این کوهها را با خاک
یکسان کرده. نمونه اش فراوان است.
اصلان:
- پس باید در انتظار طوفان بمانیم که کی راهگشای مان بشود؟
رشید:
- من تاب تحمل آن را ندارم که حق، جلو چشمم پایمال بشود!...

* شال سیاه نخر،
رو سری سیاه بر سر نکن،
آمده بودم یار بیستم،
گرفتار در دسر شدم.

اصلان: غصه نخور... می گویند که رشوه هم می گیرد. آیا باورت می شود؟!

رشید: تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها. * تردید ندارم که دستش کج است؛ و آلیشوف هم با اوست!

اصلان: دزد نگرفته پادشاه است!

رشید: همین مرا آتش می زند...

اصلان: غصه نخور جانم... گوش کن. حالا که زورمان نمی رسد بیا تله ای از نوع تله هاملت برایشان بگذاریم پته هر دوتاشان را بیندازیم روی آب. گویه رچین خانم هم در کنار آنها.

رشید: تله هاملت فکر خوبی است. نمایشنامه را روی صحنه می آوریم... اما درباره گویه رچین حق با تو نیست. اوزن نجیب و پاکی است. چه بکند که شوربخت است.

اصلان: تو هم کمی ایده آلیست هستی، دوست من فقط، خوبیهای همه را می بینی. تا کنون من زنی ندیده ام که اینهمه در مقابل شوهرش تسلیم باشد. عین موم نرم است. *

رشید: باور کن که ظاهرش اینطوری به نظر می آید. در واقع زن پاکی است. حتی در خانه مرد هرزه ای مثل شکرلینسکی رفتار ناشایست نمی کند.

گویه رچین و لایلا و بنفشه می آیند.

اصلان: (خطاب به بنفشه). آی بی انصاف تا دیروز فکرمی کردم بنفشه غنچه ایست روی شاخه که در انتظار من است.

بنفشه: تو باز همان ساز کهنه را کوک کردی. گویا هنوز هم مرا یک شئی بی اراده و بیجان تصور می کنی. هر وقت اراده بکنی دست پیش می آوری و مرا با خودت میبری، آره؟

اصلان: بنفشه، من ترا نه یک شئی بیجان، بلکه یک گل، یک گل سرخ

* در اصل: تا نباشد آتشی، دودی برنخیزد.

* در اصل: مثل کره در برابر آفتاب آب می شود.

می دانم.

بنفشه:

گل سرخ هم برای حفاظت خود، خار دارد. آن را هم به آسانی نمی توان چید. تو مرا آنچنان ضعیف، عاجز و بی شخصیت تصور کرده ای که بدون اینکه یک کلام با من صحبت بکنی، و قبل از اینکه عقیده مرا بپرسی، خیال کرده ای من مال تو هستم. هر وقت اراده بکنی، دست دراز می کنی و می چینی! سخت اشتباه می کنی!

اصلان:

ای دختران، ای رشید! به این دختر خانم بگویید که گل سرخ همینطوری سر زبانم آمد و گفتم.

گوئه رچین: بعد از این، اول فکر کن بعد حرف بزن...

بنفشه:

واحد رک و راست می گوید که می خواهد با دختر دهاتی فاقد عقیده، بی اراده و بی شخصیت ازدواج بکند تا زن او باشد و خدمتکار مادرش. اگرچه تو این حرف را نمی زنی ولی به نظر می رسد که همین عقیده را داری. حالا که اینطوری است، من هم کسی را که رک و راست حرف می زند، به کسی که عقیده اش را پرده پوشی می کند، ترجیح می دهم. (بطرف اطاق برمی گردد و صدا می کند.) پدر، پدر جان...

خاله نساء وارد می شود.

خاله نساء:

چه شده، دخترم؟ پدرت همین الان می آید.

بنفشه:

خاله نساء! به پدرم بگویید که من موافقم، به خواستگارها جواب رد ندهد.

(در حالی که بغض گلویش را گرفته و عصبانی است صحنه را ترک می کند.)

اصلان

بدیاری از این هم بدتر؟!!

خاله نساء:

خدا را شکر که بار سنگینی از دوش پدرش برداشته می شود. (می رود.)

گوئه رچین:

(به اصلان.) اگر من هم بجای او بودم واحد را انتخاب می کردم. آخر تو چه داری؟

اصلان: مسخره نکن گویه رچین، دارم می سوزم.
 رشید: خوب، دخترها، اگر من واحد را از این فکر منصرف بکنم، چه خواهید گفت؟
 گویه رچین: غیرممکن است.
 لیلا: بگذار برود صحبت کند، شاید هم شد...
 اصلان: آخر واحد دوست من است. اگر بداند که من خاطرخواه بنفشه بوده‌ام...
 گویه رچین: تو واحد را نشناخته‌ای. از من بپرس تا بگویم او چطور آدمی است. هر لحظه اسیر چیزی است که چشمش را گرفته باشد...
 (صدای اتومبیل شنیده می‌شود). ببین خودش هم رسید. اگر باور ندارید، امتحان کنید، تو عالم خودش است.
 واحد لباس زیبا پوشیده و در حالیکه سویچ اتومبیل را در دستش می‌چرخاند، وارد می‌شود.
 واحد: سلام دوستان.
 اصلان و رشید: سلام واحد.
 واحد: (با صدای بلند). کو نامزد من، این دختر دهاتی؟
 گویه رچین: خیلی دلت تنگ شده؟ کمی صبر کن...
 رشید: گوش کن واحد. ما هم در همین مورد صحبت می‌کردیم. بیا و از این فکر دست بردار.
 واحد: از کدام فکر؟!
 رشید: از فکر بنفشه...
 واحد: (می‌خندد). هاهاها... شوخی نکن. (خطاب به اصلان). ببین چه می‌گوید، دهه!
 اصلان: بهتر است دست برداری. اگر وجدان داشته باشی، صرفنظر می‌کنی.
 رشید: اصلاً می‌دانی با کی ازدواج می‌کنی؟
 واحد: چطور نمی‌دانم؟ با بنفشه دختر دهاتی، با بنفشه خوش لهجه و حرف شنو؛ با بنفشه‌ای که هرچه به او بگویند سرش را تکان

می دهد...

لیلا:

اما عجب بنفشه را خوب شناخته...

رشید:

می دانی، اصلان عاشقش شده.

واحد:

(با تعجب) اصلان؟ نه بابا، چنین چیزی ممکن نیست هاهایا...

حادثه عجیبی است (خطاب به اصلان). چه باید کرد، کاری است که شده اگر قبلاً می دانستم به طرفش نمی رفتم. حالا برو و خاطر خواه دیگری بشو. جانم! در کشور ما تعداد زنان هشت میلیون بیشتر از مردان است، یکی را انتخاب کن و با او ازدواج کن. از بنفشه من دست بردار... کو نامزد من، دختر دهاتی!...

(داخل اطاق می رود.)

لیلا:

بین چطوری مثل بوقلمون گردن می کشد...

اصلان:

خوب واحد، باشد، اگر فرصتی دست داد برای تو هم یک تله هاملت می گذارم.

رشید:

چه تله ای برای این یکی می گذاری؟ این که نه شکرلینسکی است و نه آلیشوف.

اصلان:

اصلش، اینهم هم همپالگی آنهاست. آنها به اموال مردم دست دازی می کنند و این یکی به قلبشان. آنها پول مردم را بسرقت می برند و این یکی زندگی و سعادت آنها را...

رشید:

اما افشا کردن این یکی مشکلتر است.

گژییه رچین:

(با لحن پرکنایه). غصه نخورید. برای این هم چاره ای پیدا می شود. پرنده زیرک از نوکش تو تله گیر می کند.

اصلان:

کاش چنین باشد.

به اتفاق لیلا می رود. رشید در حال صحبت با گژییه رچین به زیر

درخت می روند. شکرلینسکی و آلیشوف ظاهر می شوند. بمحض

مشاهده آنها توقف می کنند.

شکرلینسکی: آلیشوف! چرت نزن، چشمها تو چهارتا کن. مثل اینکه این پسره

قره باغی بطرف ما قلاب می اندازد! می خواهد برخورد

ایجاد کند، نگاهش کن، گویره چین را به حرف کشیده. خیلی خنگی آلیشوف.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم. خودش را طوری به قلاب گیر بدهم که مثل ماهی دست و پا بزند. شکرلینسکی زن من کمی زودجوش است، آلیشوف. مواظب باش... مسئله ناموس شوخی بردار نیست!

آلیشوف: حاضرم خودم را فدایت کنم... رفیق شکرلینسکی...
شکرلینسکی: بد جوری شک برم داشته، آلیشوف. گویره چین را به تو می سپارم. چشم از او برندار...
آلیشوف: چشم، رهبر عزیز من.

(به رشید و دیگران نزدیک می شود. عمداً بین آنها می نشیند.)

شکرلینسکی: ها! چطورید همگی؟ (خطاب به رشید.) دیگر به فکر سندسازی نیستی؟ به نظرت، شکرلینسکی چطوری بود؟ گروه سندساز را اینچنین به زمین می زنند!

رشید: کشتی تازه شروع شده! بعد معلوم می شود که پشت چه کسی به خاک خواهد رسید.

شکرلینسکی: شوخی را با جدی قاطی نکن، پسرۀ قره باغی! حواست به کار خودت باشد!

گویره چین: مرد! تیر را می اندازی و کمان را قایم می کنی. نه الدرم بلدرم کن، و نه جایزن!

شکرلینسکی: تو دیگر از او طرفداری نکن، زن (خطاب به رشید.) مثلی می گوید، هر وقت روباه شدی، بیا بند چارقم را گاز بگیر!...
رشید: یک مثل دیگر هم می گوید: نادان اگر بر صدر نشیند به دردسر می افتد.

واحد: (از اطاق خارج می شود.) بنفشه، آی بنفشه! (متوجه شکرلینسکی شده پیش می آید.) دوستان! بفرمایید تو. در این ایام خوش، بنوشید و بخورید و شاد کام باشید.

شکرلینسکی: خوش باشید، مبارک است. بخاطر پدرت از گناه تو چشم پوشیدم. بخاطر تو هم از گناه پدرت... پس پدرت کو؟
واحد: هرچه اصرار کردم، سوار اتومبیل من نشد. می گوید که به رانندگی من اعتماد ندارد. او و مادرم با قطار می آیند.
شکرلینسکی: اتومبیل را راه بینداز. سوار شویم، برویم تفلیس، خوش بگذرانیم...

گژییه رچین: چشمهایت را درمی آورم اگر بدون من یک قدم برداری!
شکرلینسکی: زن! سنگدل نباش. آزادی مرا محدود نکن.
گژییه رچین: ما هم آزادیم یا نه؟
رشید: خوب گفתי گژییه رچین. زبانت مثل کارد برنده است!
شکرلینسکی: (آهسته به آلیشوف). هشیار باش!

مثل گاو تنبل خوابت نبرد، یارو قلاب را انداخت...
آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم. (خطاب به رشید).
خواهر گژییه رچین تازه شکرلینسکی بزرگوار را با پشت تیغه چاقویش می برد، وای به روزی که لبه چاقو را برگرداند، آن وقت بیا و ببین چطوری تکه - تکه اش می کند. (خطاب به شکرلینسکی). پدرش را در آوردم.
گژییه رچین: نه، کم عقلی کرده ام که تا به حال پشت تیغه چاقو را به کار برده ام. مردی که به زنش کلک بزند، زنش را آدم حساب نکند، باید آنچنان بلایی سرش بیاوری که تا قیام قیامت فراموش نکند.

رشید: این شد حرف حسابی، گژییه رچین. اگر نادان را سر جایش ننشانی، تصور می کند که ترسو هستی...

شکرلینسکی: هشیار باش آلیشوف. باز هم قلاب انداخت. زن! می بینم که بعضیها افکارت را پریشان کرده اند. درباره مسائل گوناگونی تفکر می کنی. به نظر من، همانطور که باران صخره را خرد می کند، فکر و اندیشه هم آدم را می خورد و از بین می برد.

دست بکش از فکر و اندیشه. همینقدر که من فکر می کنم کافیهست.

رشید: (با حالت استهزاء.) البته، زن کجا و تفکر کجا! بخصوص درباره کارهای شوهرش!

واحد: پس چرا من از دخترهای شهری منصرف شدم. بخاطر اینکه آنها درباره هر چیزی شروع می کنند به بازپرسی. همه شان اجتماعی و ناطق شده اند! حیف نیست دختر دهاتی، سربزیر و حرف شنو.

آلیشوف: بهت برنخورد، آن دختر دهاتی تو هم، کمی زشت است و تا بخواهی، بد اخم.

واحد: همان خوب است، زن زشت، بیشتر کار می کند. کسی هم از گوشه چشم نگاهش نمی کند. زن زیبا، چشم گیر است (آهسته.) یکی، همین گویه رچین خانم...

گویه رچین: تو غصه خودت را بخور.

شکرلینسکی: چه خبر است، آلیشوف؟

آلیشوف: چیزی نیست، کمی به هم پریدند. اه، حیف نیست، به نظر من، زن باید خوشگل باشد، پرکار بودنش بسته به شانس است.

رشید: اگر امثال گویه رچین، زنجیرهای نامرئی را که دستهایشان را بسته، پاره کنند، می توانند کوهها را از جا بکنند.

شکرلینسکی: (به آلیشوف.) نگذار، یارو قلابش را انداخت... اگر من حرف بزنم، باید دهنش را خرد کنم.

آلیشوف: خواهر گویه رچین هیچگاه از آن زنهایی نبوده که تابع قید و بند باشد. (به شکرلینسکی.) پدرش را در آوردم!

شکرلینسکی: لعنت بر پدر دروغگو!

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.

شکرلینسکی: گویه رچین، از این هرزه ها که به زن دیگران درس می دهند، هر قدر دور باشی بهتر است.

رشید: مواظب حرفهایتان باشید!...

آلیشوف: حرف حسابی می زند ، به تو چه!
گفتگو بالا می گیرد. ساروان وارد می شود.
ساروان: رفقا! خواستگارها دارند می آیند. جلو بروید و استقبال کنید.
همه بطرف خواستگارها حرکت می کنند.

برده

صحنه پنجم

در گوشه خلوتی از باغ عمو ساروان. واحد با یقه باز به درخت تکیه داده و سرحال به نظر می‌رسد. بنفشه آرام در کناری ایستاده و اخمهایش تو هم رفته است.

- واحد: بیا نزدیک ببینم، دختر دهاتی خودم. بنفشه دو قدم جلو می‌رود و می‌ایستد. با اشاره به دور و بر می‌فهماند کار خوبی نیست.
- بنفشه: (با لحن غم‌آلود ولی لهجه دار شیرین) بد است، ممکن است کسی بیاید...
- واحد: خوب، دو قدم دیگر هم بیا. در خانه ما همه‌اش نیش‌ت باز بود، حالا اخم‌هایت را تو هم کرده‌ای؟
- بنفشه: (با لحن قبلی.) تو گفتی که نیش‌ت را وا نکن، خوشم نمی‌آید منم دیگر و نمی‌کنم.
- واحد: آفرین! همینجوری بهتر است. حرف‌هایم را همیشه به یاد داشته باش. زن نباید حرف‌های شوهرش را فراموش کند. (بنفشه سرش را پایین می‌اندازد و صورتش را برمی‌گرداند.) خوب است، خوب است، خجالت نکش... بیا جلوتر، نامزد من... نه این حرف قدیمی است، خوشم نمی‌آید. گل من، آهوی من! اینها همه قدیمی

است، اصطلاحاتی است که از دوره فئودالیزم باقی مانده.
می دانی فئودالیزم یعنی چه؟

بنفشه:

(سرش را تکان می دهد.) نه نمی دانم...

واحد:

بهتر که نمی دانی. همین است که همه زندگی ما را تباه کرده،
ها! اصطلاح تازه ای به خاطر من رسید، بیا زندگی من، وجود من،
می دانی وجود یعنی چه؟

بنفشه:

(سرش را تکان می دهد.) از کجا بدانم؟...

واحد:

پس تو فلسفه نخوانده ای؟ نمی دانی فلسفه یعنی چه؟ کمی
جلوتر بیا، تا به تو بفهمانم. (بنفشه سرش را به علامت نفی تکان
می دهد.) وجود «اوبژکت»^۱ است. اوبژکت داریم و
«سوبژکت»^۲، بین این چیست؟

بنفشه:

تیراختیر.

واحد:

آها! این را خوب می شناسی. تیراختیر. تراکتور زمین را شخم
می کند، پس اوبژکت است و زمین سوبژکت... چرا؟ زیرا
تراکتور فعال است و زمین منفعل. فهمیدی؟ (بنفشه سرش را به
علامت تأیید تکان می دهد.) گل و بلبل هم همینطوری اند. گل
چیست؟

بنفشه:

سوبژکت.

واحد:

نه! گل اوبژکت است و بلبل سوبژکت. چرا؟ زیرا که بلبل فعال
است و گل منفعل. بخاطر بسپار که زن باید همیشه تابع مرد
باشد. چرا؟ زیرا زن...

بنفشه:

سوبژکت است.

واحد:

نه، زن اوبژکت است. مرد سوبژکت است. فهمیدی؟

بنفشه با علامت سر تصدیق می کند.

۱. عینی.

۲. ذهنی.

- واحد: پس زن چیست؟
بنفشه: فعال...
- واحد: نه، منفعل... زیرا که او بژکت است... بیا جلوتر بینم، او بژکت من... (بطرف او می‌رود و می‌خواهد دستش را بگیرد. بنفشه پش می‌زند.)
- بنفشه: (با حرکات پر جنب و جوش) تا موقعی که عقد نکرده‌ایم، نمی‌گذارم، نزدیک بشوی.
- واحد: (خشم‌آلود) بیا جلو! (بنفشه قصداً ظاهر به ترس کرده نزدیک می‌شود.) دستت را بده من (دستش را می‌گیرد، انگشتی را در انگشت او می‌کند.) بگیر، این را به تو بخشیدم. برلیان خالص است. خوشت می‌آید؟
(بنفشه با سر تائید می‌کند. همینکه واحد می‌خواهد بغلش کند، فرار می‌کند. دم پله‌ها می‌ایستد.)
- بنفشه: نگاه کن، عجله نکن. هرکاری به موقعش. پدرم می‌گوید: صد بار گز کن، بعد پاره کن.
- واحد: زنده باشد نامزدم... که سرتاپا نازوغمزه است! من که راضی به پیه سوز بودم، چلچراغ نصیبم شده...

پرده

صحنه ششم

تئاتر تابستانی در داخل باغ. در دو طرف روبروی هم جایگاه نشستن. در وسط یک صحنه (سن) کوچک. در یکی از جایگاهها واحد، بنفشه، ساروان و خاله نساء و در دیگری رشید، شکرلینسکی، گویه رچین و آلیشوف نشسته‌اند. هنوز پرده بالا نرفته، صدای کف زدن شنیده می‌شود. اصلان در صحنه ظاهر می‌شود، دستش را بلند کرده همه را به سکوت فرامی‌خواند.

اصلان: حالا خواهش می‌کنم، آقای واحد صفائی یک دهن آواز بخوانند.

واحد: می‌فرمائید بخوانم، به چشم! (بشت پرده راه می‌افتد).

اصلان: از همانجا یگراست بیا روی صحنه....

واحد وارد صحنه می‌شود و آهنگ شادی می‌خواند. در میان کف زدن حضار، به جای خود برمی‌گردد و می‌نشیند.

اصلان: حضار محترم! به این ترتیب قسمت اول «شب هنر» به پایان

می‌رسد. در قسمت دوم، بازیکنان تئاتر خلق کم‌دی کوتاهی به

نام «تله‌هاملت» ایفا خواهند کرد. ده دقیقه تنفس.

گردش کنان صحبت می‌کنند.

آلیشوف: از حرفهای آرتیست دارم می‌ترسم.... چرا تله؟

شکرلینسکی: خیلی بزدلی آلیشوف، عین خر گوش میمانی.

- آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.
- واحد: (با شرابه های روسری بنفشه بازی می کند.) چه روسری زیبایی! قبلاً از این چیزها متنفر بودم. از وقتی که روی سر تو دیدم خوشم آمد، بهت می آید... (صندلی اش را به او نزدیک می کند.)
- بنفشه: (صندلی اش را کنار می کشد، روسری اش را آهسته برمی دارد.) سه ماه پیش پدرم رفته بود به شکی. از آنجا خریده و آورده.
- واحد: زبانت را بخورم دختر، خریده و آورده... (با ناز ولی آزرده.) ما را دست نینداز، وگرنه پا می شم می رم بخانه...
- بنفشه: دست نمی اندازم دختر، زبانت شیرین است، خوشم می آید. دستت را به من بده، کمی نزدیکتر بیا تا در گوشت چیزی بگویم.
- واحد: به من دست نزن، وگرنه گریه می افتم. (بغض گلویش را می گیرد.)
- بنفشه: خوب است، خوب است. غلط کردم که به روسری تو توهین کردم. اخمهایت را باز کن، نباید اخمو باشی. ها! یک کم دیگر، یک کمی هم... حالا خوب شد. (گیسوه های بافته بلندش را می گیرد.) چقدر گیسوهایت خوشگل است!
- بنفشه: (گیسوهایش را از دست او بیرون می کشد و پشت گردنش رها می سازد.) مواظب دستهایت باش، بده.
- واحد: یادت باشد که حالا تو نامزد من هستی. نباید از من دوری کنی، باید نسبت به من مهربان باشی. نه اینکه بگویی به روسری ام دست نزن، گیسوهایم را نگیر، نزدیکم نیا!...
- بنفشه: از وقتی که چشمهامان را باز کرده ایم همینطوری بوده. کار دیگر بلد نیستیم.

واحد: صبر کن تا من فرهنگ شهری را به تو یاد بدهم (می خواهد بغلش کند).

بنفشه: (ناگهان بلند می شود.) من می روم.

واحد: کجا می روی، بنشین دختر! نمایش تمام نشده.

بنفشه: نه، من می روم. ماست زده ام، وقتش است که روپوشش را بردارم، والا ترش می شود... در لانه مرغها هم باز است...

واحد: برو، بنفشه برو، کار واجب تراست. (بنفشه می رود.) زنده باشد نامزد من. کاملاً به درد من می خورد. ماست بزن، تخم مرغ جمع کن، خانه جارو کن، من هم کلاهم را یک وری بگذارم سرم و برای خودم بگردم. چه چیزی پیدا کرده ام!...
شکرلینسکی، عمو ساروان و آلیشوف می آیند.

شکرلینسکی: عمو، اگر حرف مرا باور نداری، از این دامادت بپرس. دو ماه است که چیزی به نام مصالح پوشش سقف تحویل نگرفته ایم.

ساروان: تو رئیسی، من از تو مصالح پوشش سقف می خواهم. مرا آواره کوه و دشت نکن. شش ماه است که طویله را ساخته ایم ولی نتوانسته ایم رویش را بپوشانیم. امروز و فردا پائیز می رسد و باران شروع می شود. تخته ها می پوسد و گاو و گوسفند تو سرما می مانند.

آلیشوف: عمو ساروان، به خدا قسم...

ساروان: (حرفش را قطع می کند.) آلیشوف تو دخالت نکن، نخود هر آتش!

آلیشوف: بگذار بگویم، هرچه بگویم، از رو نمی روم.

ساروان: دو روز است دنبال این مرد هستم. بالاخره شنیدم که عصر اینجا خواهد آمد. کار و بارم را ول کردم و آمدم اینجا؛ تا مصالح نگیرم دست بردار نیستم.

شکرلینسکی: او هو بیابانی، کاری بکن که یک بار دیگر این در به روی تو باز بشود. یک بار حرفهایت را گوش کردم. گویا چشته خور

شده ای، مصالح نداریم!... شش ماه بعد می آید، شاید هم ده ماه بعد، نمی دانم.

ساروان: برای آنهایی که دم آلیشوف را می بینند، مصالح هست ولی برای ما نیست، آره؟!

آلیشوف: عمو ساروان، تهمت نزن! کاری نکن که بعد از ده ماه هم مصالح گیرت نیاید.

ساروان: اوهوی، دست نگه دار! چرا مثل گاوی که سیر چریده، نعره می کشی؟

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.

ساروان: دست بالای دست بسیار است. خیال می کنی همه طنابها از چنبر تو خواهد گذشت. (می رود.)

شکرلینسکی: آلیشوف، این مرد از تو هم پرروتر است.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.

رشید و گویره رچین در حال گفتگو وارد می شوند. شکرلینسکی بمحض دیدن آنها خشمگین می شود.

شکرلینسکی: آها آلیشوف! باز هم این پسرۀ قره باغی زنکه را گیر آورده...

هشیار باش! مرغ همسایه غاز و زن غریبه دختر به نظر می آید.

کمین کن و ببین درباره چه چیز صحبت می کنند. (می رود.)

گویره چین: وقتی با تو هستم، دنیا به نظرم روشنتر می رسد. چیزهایی که

به نظر من مه آلود و پیچیده می رسید، الآن روشنتر شده است.

ولی همین که از شما جدا می شوم و اطرافیانم را مشاهده می کنم

باز افکارم پریشان می شود. نمی دانم، طرز زندگی که شما

می گوید، بهتر است یا...

رشید: باید درباره زندگی افکار روشن داشت، گویره رچین! کسی که

بفهمد چرا زندگی می کند و چه می خواهد، کمتر سردرگم

می شود.

گویره رچین: دیگران آدم را گمراه می کنند رفیق رشید؛ یکی با زبان چرب و

نرم، دیگری با ظاهر متکبر و مغرور، سوّمی با شهرت خود؛
آنچنان گمراه می کنند که انسان اصلاً نمی فهمد کی سرگیجه
گرفته است.

رشید: چرا باید آنقدر ضعیف باشی که گول بخوری. شخصیت، اراده و
بالاخره شعور...

گوّیه رچین: (صحبتش را قطع می کند.) ببین خود شما هم شروع کرده اید به
سردرگم کردن من وقتی با صحبت می کنم، به نظرم می آید که
دارم از خواب بیدار می شوم، درعین حال، مثل اینکه دارم چیزی
را از دست می دهم. آخر من از زندگی ام ناراضی نیستم. همه
چیز دارم! خانه، لباس، هرماه یک جفت کفش عوض می کنم.

رشید: مگر خوشبختی در این چیزهاست؟!

گوّیه رچین: (با حرکات شاد.) پس خوشبختی در چیست؟

رشید: من هم نمی دانم. کسانی را که درباره زندگی مقررات وضع
می کنند، نمی پسندم.

گوّیه رچین: خوب، باز هم... به نظر شما...

رشید: به نظر من، شما خوب پیانو می زنید... می توانید در این ناحیه

پنج یا شش بچه را در باشگاه جمع کنید و به آنها پیانو بیاموزید.

گوّیه رچین: همین؟ بنفشه هم همین را به من گفته. بدانید که حداکثر روز شنبه
تعلیم شروع خواهد شد. به نظر شما من از روز شنبه خوشبخت
می شوم؟

رشید: در هر حال، این گام مطلوبی است. کسی چه می داند، شاید گام
کوچکی به طرف خوشبختی بزرگی باشد.

گوّیه رچین: (در عالم رؤیا) گام کوچک بسوی خوشبختی بزرگ. آ. آ. این

چیست که به پایم می خورد؟ زیر نیمکت را نگاه می کند. رشید،
ببین این چیست تکان می خورد (فریاد کشیده از روی نیمکت بلند
می شود.)

رشید: آلیشوف، اینجا چه می کنی؟

گوئه رچین: (خشم آلود) ما را می پایی، ها؟ جاسوس!
آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.

گوئه رچین و دو دختر دیگر او را در میان گرفته، تهدید می کنند.

گوئه رچین: بی شرم.

آلیشوف: چنینها خط جالبی دارند. وقتی می خواهند کلمه مشاجره را بنویسند، شکل سه تا زن را می کشند! ول کنید، یقه ام را!...
(وارد صحنه می شود.) بنشینید رفقا! نمایش شروع می شود.

(واحد، شکرلینسکی، خاله نساء و دیگران سر جای خود می نشینند.)

رفقا، چون کریم بازیگر تئاتر خلق و کارمند بیمه از ده مراجعه نکرده و نصیرلی مأمور پست مریض است، به جای آنها، خانمهای بازیگر: آی خانم و لیلای خانم، نقش مرد را ایفا خواهند کرد. (عقب - عقب خارج می شود.)

پرده باز می شود. در اطاقی که دفتر کار را نشان می دهد، اصلان در نقش شهرلی یف در پشت میز نشسته و مشغول محاسبه است. رشید در نقش آلدی یف دستیار شهرلی یف، در را باز کرده، سرک می کشد.

آلدی یف: رفیق شهرلی یف، نرگس معلم ده آمده.

شهرلی یف: آلدی یف! صدبار گفته ام که هر وقت معلم آمد یا دکتر آمد بدون پرس و جو بفرست تو. مخصوصاً نرگس معلم را.

آلدی یف خارج می شود. بنفشه در نقش نرگس معلم وارد می شود. لباس زیبا و مد روز پوشیده. بجای گیسوهای بافته سیاه، زلفهای خرمائی رنگ کوتاه که بطرز زیبایی آرایش شده گردن سفیدش را نوازش می کند. آنچنان تغییر یافته است که با یک نظر نمی توان شناختش. واحد چهارچشمی نگاهش می کند.

واحد: (بدون اعتنا به شکرلینسکی و گوئه رچین که نزدیکش نشسته اند.) این فرشته کیست؟

گوئه رچین: (با شیطنت.) چه گفتی؟

واحد: گفتم که آرتیست زیبایی است! این کیست، اسمش چیست؟

گوئه رچین: پزشک بیمارستان است. تا به حال ندیده بودیش؟ اسمش

نرگس است. نقش نرگس را هم بازی می کند.
 واحد: بار اول است که می بینم. عجب آفتی است؟
 گویه رچین: تنها تو نیستی که بخاطر او غش و ضعف می کنی... حالا
 بازی اش را تماشا بکن و ببین که چه ها می کند.
 تماشا می کنند. نرگس با قدمهای آهسته و باوقار پیش می رود،
 شکرلینسکی و واحد حریصانه نگاهش می کنند.
 شهر لی یف: (استقبالش می کند.) خوش آمدید نرگس معلم. اداره تاریک
 ما را نورانی کردید.
 نرگس: (با تبسم ملیح و زیبا) رفیق شهرلی یف هر بار باید حرف
 بامزه تری بگوید...
 شهر لی یف: نرگس معلم، به خدا اگر آنچه در اینجاست (دستش را روی
 سینه اش می گذارد.) به زبانم بیاید، گلهای بهاری عطرهايشان را از
 دست می دهند و ستاره های آسمان تیره می شوند.
 نرگس. شک ندارم که با همسران خانم دورنا، شاعرانه تر از این
 صحبت می کنید.
 شهر لی یف: دست به دلم نگذارید، خانم نرگس! درباره زنی که بدتر از
 عزرائیل است، چه کلمه شاعرانه ای می توان گفت؟
 شکرلینسکی: مثل زن من...
 شهر لی یف: هیچکس مشکل مرا نمی فهمد. زن که نیست، عزرائیل است. شما
 فرشته اید. در راه شما از جانم می گذرم.
 نرگس: (با ناز) بروید جانتان را فدای دورنا خانم بکنید.
 شهر لی یف: شما بله را بگویید، همین فردا طلاقش می دهم!
 نرگس: (با ناز.) پس بچه هایتان؟
 شهر لی یف: بچه ها را به آموزشگاه شبانه روزی می سپارم!
 نرگس: زحمت نکشید، من همسران نمی شوم. شما تا به حال سه بار
 ازدواج کرده اید.
 شهر لی یف: به خدا سوگند، شما آخری اش خواهید بود.

نرگس: (عشوه می آید.) من عشق شما را باور نمی کنم...
 واحد: ناز و ادا را باش. فرشته است، فرشته!
 شهر لی یف: از شما مثل دسته گل مراقبت می کنم.
 نرگس: (جدی.) من برای کار دیگری اینجا آمده ام. مدرسه را تعمیر می کنیم، کمی مصالح لازم داریم. (نامه را روی میز می گذارد.)
 شهر لی یف: (نگاه می کند.) خیلی خوب، خیلی خوب... ولی نرگس خانم! اگر اجازه کمیته اجرائی نباشد، نمی توانم تحویل بدهم.
 نرگس: خودشان مرا اینجا فرستاده اند.
 شهر لی یف: از اول فهمیدم. اگر یک راست اینجا آمده بودید، تحویل می دادم. حتی اگر بعداً مرا اعدام می کردند، اهمیت نمی دادم. حالا که به آنها گفته اید و آنها شما را اینجا فرستاده اند، باید یک کف دست نامه بنویسند.
 نرگس: (برمی خیزد.) خوب! الساعه می روم و نوشته می آورم.
 شهر لی یف: از من آزرده نشوید، نرگس معلم.
 نرگس: (با تمسخر.) این چه حرفیست، آزرده گی از شما؟! (می رود.)
 شهر لی یف به محاسبه ادامه می دهد. آلدی یف در آستانه در ظاهر می شود.
 شهر لی یف: (بدون اینکه سرش را از روی کاغذ بلند کند.)
 ها! آلدی یف، چرا باز هم مثل گداها دست از سر من بر نمی داری؟
 (آلدی یف سکوت می کند و به او خیره می شود.)
 آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.
 شکرلینسکی: خفه شو احمق! کسی با تو حرف نمی زند!
 آلیشوف: (در سرجایش وول می خورد و در گوشی به شکرلینسکی می گوید.) این نمایشنامه درباره ماست. شهر لی یف تویی، آلدی یف من. این آرتیست جگرمان را کباب کرد!...
 شکرلینسکی: خودت را لو نده احمق لش. بیشتر از همه بخند و بیشتر از دیگران

کف بزَن!

(با دقت و تبسم ساختگی صحنه را تماشا می کنند. آلدی یف به شهرلی یف که هنوز هم سرش را از روی نامه ها بلند نکرده، نزدیک می شود.)

آلدی یف: رفیق عزیز شهرلی یف، آمده!

شهرلی یف: (از پشت عینک نگاهش می کند.) کی آمده؟ ها؟

آلدی یف: رئیس کلخوز «شفق».

شهرلی یف: (از کوره در می رود.) بفرست به جهنم...

آلدی یف: فرستادم، نرفت.

آی خانم در نقش رئیس کلخوز «شفق» وارد می شود.

رئیس «شفق»: جهنم همینجاست که آمده ام، رفیق شهرلی یف!

شهرلی یف: خوش آمدی برادر، صفا آوردی، بیا و بنشین... اینجا، اینجا.

چیز دیگری به آلدی یف می گفتم. چه عجب از اینطرفها؟

رئیس «شفق»: عجیبی نیست. پنجاه متر مکعب تخته لازم دارم. باشگاه ما

نیمه تمام مانده.

شهرلی یف: بموقع آمده ای، غیر از اینجا به کجا می خواستی بروی؟

ما مثل تو بی خیر و برکت نیستیم که دست خالی و روسیاه

سر کسی هوار بشویم...

(آلدی یف نگاهش می کند و می خندد.)

آلدی یف: گویا این بار دستش پر است.

رئیس «شفق»: (متوجه ایشان شده.) بسرت قسم دستم پر است. از کمیته

اجرائی نامه آورده ام. (نامه را رد می کند.)

شهرلی یف: (با تمسخر.) به به! چطور هم دستت پر است... تخته را گرفته

فرض کن... پاشو برو.

رئیس «شفق»: کی تخته را بیرم؟

شهرلی یف: انگار تخته در حیاط کلخوز است. ظرف ده روز، ۱۵ روز یا یک

ماه تخته به دست می رسد. (به نرمی و با نوازش او را هل داده از اطاق

بیرون می کند. خطاب به آلدی یف می گوید.) خانه ات خراب، نفهم!
آلدی یف: آدم نتراشیده ای است، رفیق شهرلی یف! خیال می کند که ما
نوکر باباش هستیم. خودمان هم با باد هوا زندگی می کنیم وزن
و بچه نداریم.

در باز می شود. لایلا در نقش رئیس کلخوز «اولدوز» وارد می شود.

رئیس «اولدوز»: سلام، رفیق شهرلی یف.

شهرلی یف: (از جا برخاسته استقبالش می کند.) سلام، سلام، همیشه تو
بیایی. کجایی برادر، پاک ما را فراموش کرده ای؟...

رئیس «الدوز»: خدا نکند. قربانت برم مگر می شود ترا فراموش کرد؟

(آلدی یف را به گوشه ای می کشد. مثل اینکه چیزی مخفی از شهرلی یف به
او می گوید. اقا شهرلی یف می شنود. خودش را به کری
میزند.) آلدی یف، تو ماشین دو خیک روغن و دولاشه گوسفند
هست. زحمت بکش آنها را بفرست منزل رفیق شهرلی یف.

شهرلی یف چرا پچ پچ می کنید، آلدی یف؟

(بدون اینکه منتظر جواب بماند.)

بر این برادر را ببین از تخته و مصالح پوشش سقف که اخیراً
تحويل گرفته ایم، هر قدر لازم دارد، بده ببرد. باید به کلخوز
پیشرو کمک کرد.

رئیس «اولدوز»: سلامت باشید، رفیق شهرلی یف. (یک پاکت پر روی میز

می گذارد. از داخل پاکت گوشه اسکناس پنجاهی دیده می شود.)

شهرلی یف: این چیست برادر؟

رئیس «اولدوز» مثل اینکه خجالت می کشد، سرش را پائین انداخته
جواب نمی دهد.

واحد: این دیگر چقدر زرنگ است! ببین چطوری خودش را به موش
مردگی زده؟!

شکرلینسکی: آدم با نزاکتی است. نان و نمک را هم با چنین آدمی باید خورد.
شهرلی یف: چرا جواب نمی دهی؟

رئیس « اولدوز »: یادداشتهای بیخودی است، صورت مصالح مورد نیاز.
شهرلی یف: آدمی به ادب و نزاکت تو ندیده‌ام. اگر همه اینطور رفتار
می‌کردند، دردی نداشتیم...

آلدی یف چشم از پاکت بر نمی‌دارد. شهرلی یف که متوجه شده
است، خشم آلود نگاهش می‌کند. او فوراً خارج می‌شود. شهرلی یف
پاکت را برداشته مخفی می‌کند. آلدی یف برمی‌گردد و پاکت را
نمی‌بیند.

آلدی یف: یادداشتهای را نمی‌دهید اقدام کنم، رفیق شهرلی یف؟
شهرلی یف: آرام باش، آلدی یف. یادداشتهای جای خودش است. سهم تو هم
می‌رسد. (آهسته.) رشید! شکرلینسکی را نگاهش کن، آلیشوف
را نگاه کن. اصلاً اهمیت نمی‌دهند. نه شرم دارند و نه حیا.
ظاهراً تله‌ها ملت هم روی اینها تأثیر نخواهد کرد.
(با صدای بلند.) فهمیدی، آلدی یف؟

آلدی یف: می‌دانم که شما آدم با انصافی هستید. (آهسته.) این چه
حرفی است که می‌زنی، آی اصلان. رو که نیست سنگ پاست،
حیا ندارند. از دادگاه قانون نمی‌ترسند، خیال می‌کنی از
دادگاه هنر خواهند ترسید. (با صدای بلند.) فهمیدم رفیق
شهرلی یف، سلامت باشید!

شهرلی یف: آلدی یف، هرگز من ترا نمی‌رنجانم. تو سگ خودم هستی.
آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم.

شهرلی یف: ترا نمی‌رنجانم، آلدی یف. (آهسته.) قانون می‌تواند، امروز
کیفر بدهد و فردا عفو کند؛ ولی هنر هم تاج شهرت را جاودانه بر
سرت می‌گذارد، و هم داغ لعنت را برای همیشه بر پیشانی ات
می‌زند.

آلدی یف: (با صدای بلند.) تا روز قیامت به تو پشت نخواهم کرد...
(آهسته.) اینها نه فقط ابدیت، بلکه به فردا هم توجه ندارند.
امروز را خوش بگذارند والسلام. (بلند.) رفیق شهرلی یف، سهم

مرا به خودم بده...

شهرلی یف: بگیر فرزند. (آهسته). رشید! به مرگ تو هر قدر به صورتشان نگاه می کنم انگار نه انگار.

آلدی یف: سلامت باشید. (می شمارد. آهسته). نگاه کن شکرلینسکی به آلیشوف چشمک می زند.

شهرلی یف: مرد! چرا می شماری بگذار تو جیبت. (آهسته). رشید! مثل اینکه تله هاملت نگرفت.

آلدی یف: (پولها را نوی جیب می گذارد). خدا به تو برکت بدهد.

(آهسته). تو هم خیال خام در سرداری. شکرلینسکی قرن بیستم را می خواهی با تله قرن شانزدهم گیر بیندازی؟

آی خانم در نقش حسنقلی دم در ظاهر می شود. تردید می کند که داخل بشود یا نه.

شهرلی یف: بیاتو، خجالت نکش فرزند. (حسنقلی داخل می شود. پسری

است خجالتی و لباس ساده پوشیده). چه می خواهی فرزند؟

حسنقلی: می خواستم استخدام بشوم عمو- فروشنده مغازه بشوم.

شهرلی یف: سیگار می کشی؟

حسنقلی: (ابتدا تعجب می کند، سپس با خوشحالی پاسخ می دهد).

نه خیر، سیگار و این جور چیزها نمی کشم.

شهرلی یف: خیلی خوب، خیلی خوب. با این چطوری؟

(انگشتش را به زیر گلویش می زند. حسنقلی رنگ می بازد. سؤال را

نفهمیده و مبهوت نگاهش می کند).

منظورم عرق و شراب است، میخوری یا نه؟

حسنقلی: (باز با خوشحالی). نه خیر، نه خیر، تا به حال لب نزده ام!

شهرلی یف: خیلی خوب، خیلی خوب. نظرت درباره زنهای چیست؟ (باز هم

حسنقلی خیره نگاهش می کند). منظورم زنهایست. رابطات با زنهای

چطور است؟

حسنقلی: حتی یک بار هم به مادرم جواب سربالا نداده ام و خواهرم را

اذیت نکرده‌ام.

آلدی یف: رفیق مدیر سؤال می‌کند، دنبال زن‌ها که نمی‌افتی، وقتی زن می‌بینی دلت خیلی خیلی نمی‌رود؟

حسینقلی: نه خیر، نه خیر. من از آن قماش آدم‌ها نیستم. تا به حال حتی با یک دختر به گردش نرفته‌ام. (خجالت می‌کشد).

شهرلی یف: خیلی خوب، خیلی خوب. برو فرزند. ده روز دیگر بیا.

(حسینقلی با سر نشکر می‌کند و شرمگینانه خارج می‌شود. آلدی یف بدرقه‌اش می‌کند و برمی‌گردد.) آلدی یف، توانستی حالیش بکنی؟ آه آه، این کودن را از کجا پیدا کردی؟ سیگار نمی‌کشد، مشروب نمی‌خورد، با زن‌ها سروکاری ندارد، حیوان به تمام معنی! این به چه درد ما می‌خورد... برای ما آدم زیرک، تیزهوش و کاردان لازم است، آدمی که هم چیزی عاید خودش بشود و هم ما مغبون نشویم...

در باز می‌شود. لیلا در نقش حسینقلی وارد می‌شود.

حسینقلی: سلام رفیق شهرلی یف! (دست می‌دهد و می‌نشیند).

شهرلی یف: (به آلدی یف اشاره می‌کند.) پس، با او دست نمی‌دهی؟

حسینقلی: من رؤسای ادارات را می‌شناسم. با خرده‌پاها کاری ندارم.

شهرلی یف: (به آلدی یف چشمک می‌زند.) انگار یارو خودش است.

(خطاب به حسینقلی.) چه می‌خواستی؟

حسینقلی: (به اطراف نگاه می‌کند. با اشاره می‌پرسد که آیا پیش

آلدی یف می‌توان بی‌پرده صحبت کرد؟ شهرلی یف با اشاره سر تأیید

می‌کند.) شما بفرمایید که چه می‌خواهید؟

شهرلی یف: (با تعجب.) نمی‌فهمم؟!

حسینقلی: چه مبلغ لازم است؟

شهرلی یف: ها، ها! فهمیدم. سیگار می‌کشی؟

حسینقلی: روزی سه پاکت! (سیگار نعارف می‌کند.) از دهسالگی شروع

به کشیدن کردم.

شهرلی یف: عرق و شراب چطور؟
حسینقلی: اگر کنیاک و آبجورا هم اضافه می کردی نور علی نور می شد.
(یک بطری کنیاک از جیبش درمی آورد.)

شهرلی یف: (با تعجب.) همه با هم؟!
حسینقلی: نم - نمک بزنی تأثیری ندارد. هر کدام اندازه ای دارد. اگر
عمری باقی بود، با هم می نشینیم و نشانت می دهم.
شهرلی یف: رابطه با زنهای چطور است؟

حسینقلی: آخیش!! بدون زن دنیا لذتی ندارد. (دستش را دراز می کند.)
بزنی قدش! قربان همه شان! (شهرلی یف را می بوسد.)

شهرلی یف: (از جا بلند می شود.) آلدی یف، این حسینقلی بچه خیلی
زرنگی به نظر می رسد. بعد از پانزده روز حکمش را صادر کن...
حسینقلی: (به پا می خیزد و آلدی یف را به کناری می کشد.) نرخ

اینجا چند است؟ به پول قدیم، روزی صد منات یا هزار منات؟
آلدی یف: خجالت دارد، صد منات یعنی چه؟ گدا - گشته که نیستیم!...
روزی هزار منات.

حسینقلی: (کیفش را بیرون می آورد.) رفیق شهرلی یف پانزده روز تمام
شد، حکم مرا صادر کنید.

شهرلی یف: (کیف را پس می زند و به آلدی یف اشاره می کند.)
حرف حکم و اینجور چیزها را با او نزن. بروید حکم را آماده
کنید. درست همان است که دلم می خواست!...

در اثنای خروج با نرگس معلم و حسنقلی روبرو می شوند. کیف از
دست آلدی یف به زمین می افتد. نرگس پا روی آن می گذارد.

نرگس: آلدی یف، نرو!

شهرلی یف: خانم معلم، نامه را آوردی؟ بده امضا کنم. (خطاب به حسنقلی.)
برو بیرون فرزند. مگر به تو نگفتم که ده روز دیگر مراجعه کن؟!
نرگس: من او را آورده ام. ده روز هزار منات؟! بله؟

شهرلی یف: این چه حرفی است، خانم معلم! این دیگر کیست؟ من هرگز از او پولی چیزی نخواسته‌ام.

نرگس: این زیردست تو (به آلدی یف اشاره می‌کند). کارش را خوب بلد است. (حسنقلی را نشان می‌دهد). این قبلاً شاگرد من بود. پدرش در جنگ میهنی مفقودالاثر شده، مادرش با هزار زحمت دو فرزندش را بزرگ کرده و وسائل تحصیل آنها را فراهم آورده است. حالا، چطور هزار منات تهیه کند و به تو بدهد؟ تف بر شما رشوه‌خوارهایی که اخلاق و معنویات مردم را منحرف می‌کنید، موجودات پست!

تف می‌اندازد و خارج می‌شود. شهرلی یف و آلدی یف تحقیر شده باقی می‌مانند. پرده می‌افتد. واحد، آلیشوف و شکرلینسکی کف می‌زنند. واحد به رشید و اصلان که در لباس بازیگران هستند، نزدیک می‌شود. با آنها گفتگو می‌کند. شکرلینسکی، آلیشوف را به کناری می‌کشد.

شکرلینسکی: اهه! چرا پکری؟

آلیشوف: مگر ندیدی به ما کنایه زدند؟

شکرلینسکی: پدرمان در آمد! حرفش را زن - لعنت بر پدر کسی که این پسر قره باعی را به ما معرفی کرد. خودشان در کلخوز قره باغ هر چه بره بود به سیخ کشیدند، آن وقت، به ما طعنه می‌زنند.

آلیشوف: اینها که درباره ما اینطوری فکر می‌کنند، هرگز آرام نخواهند نشست.

شکرلینسکی: بی خیال! زنده باشد، دایی جانانت! (بطرف بالا اشاره می‌کند). یکی دو ماه بعد تقاضا می‌کنم حکمش را صادر کنند. پرتش می‌کنند به صحرای کورد میر. حالا برویم و به آقایان تبریک بگوییم. (نزد اصلان می‌رود. دستش را می‌فشارد). زنده باشید، زنده باشید. باید همینطور انتقاد کرد تا مردم تربیت بشوند!

صحبت کنان خارج می‌شوند. گویه‌رچین و لایلا دسته گل سرخ در دست، همراه بنفشه که در لباس بازیگر است، جلو می‌آیند.

گویه‌رچین: (خطاب به بنفشه). دختر، چشمت روشن! نامزدت ترا

نشاخت. خیلی از تو خوشش آمده. البته از خودت نه از بازیست. راستش از خودت هم نه بلکه از نرگس بازیگر. پرسید که این کیست، گفتم پزشک است.

بنفشه: آره همانطوریکه می خواستم، شد! دخترها نقشه ای در کار است.

گؤیه رچین: (خطاب به بنفشه.) در نقش نرگس کوشش کن حنی المقذور شیرین و با ملاحظت باشی. از خود بیخودش بکن.

لیلا: مثلی می گوید: «درست موقعی که انتظار نداری آفتاب درمی آید.» و این مثل در این مورد، مصداق پیدا می کند. فرصت مناسبی به دست مان افتاده!

بنفشه: با او کمتر ادبی صحبت خواهم کرد. کسی هم صدایم را تغییر خواهم داد. طوری رفتار کنید که متوجه نشود.

گؤیه رچین: موضوع را عوض کنید. دارد می آید. (بلندتر.) نرگس! تو بازیگر قابلی هستی. چقدر خوب بازی کردی مادرت به دیدن نمایش نیامده؟

نرگس: (برای اینکه واحد بشنود. بلندتر صحبت می کند. عمداً لحن صدایش را تغییر می دهد.) مادرم به تئاتر آمده بود و رفت.

واحد: (خطاب به تماشاچیان.) به به! صدایش از خودش هم زیباتر است. چقدر زیبانش شیرین است!...

گؤیه رچین: چه گفتی واحد؟

واحد: گفتم که امروز عید است. خیلی لذت بردیم. (خطاب به نرگس.) اجازه بفرمایید به شما از صمیم قلب تبریک بگویم، خانم نرگس. و هم اینکه آشنا بشویم. (دست می دهد.) من واحد.

نرگس: (با رفتار ظریف و تبسم شیرین دست می دهد. بالحن نرم صحبت می کند.) آیا نمایش را پسندیدید؟

واحد دستش را می بوسد. دخترها به همدیگر سلفه زده می خندند.

واحد: نمایش زیبایی بود. راستش انتظار نداشتم. شما در صحنه نمایش

مانند ستاره می درخشیدید. در تماشاخانه های مرکز هم بازیگری اینچنین ظریف و طناز ندیده ام.

نرگس: از اینکه اینقدر مورد پسند شما قرار گرفته ام، احساس خوشبختی می کنم، ولی مثل اینکه بیش از حد مرا تمجید می کنید.

واحد: هنوز یک درصد احساساتم را ابراز نکرده ام. دیدار شما مسحور کننده است. شیرینی لحن شما هوش انسان را می رباید. حالا من واقعاً باور کردم که شما پزشک هستید، هم به معنای حقیقی و هم به معنای مجازی. پزشک انسانها!

نرگس: اوا، شما مرا شرمنده می کنید...

واحد: بگذار دخترها شهادت بدهند که با ورود شما به صحنه سالن

نورافشان می شد. من آنچنان حرارتی احساس می کردم که...
گوئیة رچین: نرگس! حق با اوست، ما هم احساس گرما کردیم، آنچنان احساس گرما کردیم که...

نرگس: خیلی مرا مسرور کردید... سپاسگزارم (با رفتار ظریف و مجذوب کننده خداحافظی و به اتفاق دخترها قصد رفتن می کند؛ ولی گوئی چیزی بخاطرش رسیده باشد، بطرف گوئیة رچین برمی گردد.) یادم رفت بگویم، به آقای شکرلینسکی بگویید که پدرم از شهر آمده بوورف...

گوئیة رچین: (با ناز و اطوار خطاب به واحد.) افسوس، نفهمیدم طرف چکاری داشت که سراغ پدرت را می گرفت...

نرگس: (طنازانه به واحد) خداحافظ... (می روند.)

واحد: (شادمانه او پشت سر آنها نگاه می کند.) تا ملاقات دیگر، نرگس! زیانت را بخورم که می گوید آمده بوورف. زیانت از عسل شیرین تر است. دختره مثل چلچراغ می درخشد. من غافل کم مانده بود فانوس دوده گرفته را چلچراغ فرض کنم.

پرده

پردهٔ سوّم

صحنهٔ هفتم

حمله صحنه تصویری از ده آویزان است. اصلان روزنامه به دست، شادمان و آوازخوانان می آید. بنفشه از طرف مقابل ظاهر می شود. متوجه اصلان شده حالت قهر به خود می گیرد. اصلان به او نزدیک می شود.

اصلان: (روزنامه را به او نشان می دهد.) نامهٔ شما چاپ شده، تبریک می گویم.

بنفشه: (سرد و رنجیده.) متشکرم.

اصلان: از صمیم قلب آرزو می کنم که شما پیروز شوید. بنفشه! تو سر نترسی داری! ببین با چه حروف درشتی چاپ کرده اند. (می خواند.) گروه ما قول می دهد که شرافتمندانه کار کند، از ماشینها خوب مراقبت کند، نگذارد خراب شوند. از آنها استفاده مفید بکند. برنامه را صد و پنجاه...

بنفشه: (صحبت او را قطع می کند.) کافست، اصلان! برای کی میخوانی؟ من خودم آنها را نوشته ام.

اصلان: بنفشه! هر قدر این نامه را آتشین نوشته ای، برعکس با من سرد حرف می زنی.

بنفشه: اولاً توانایی من همین است و بس، و طرز صحبت کردنم همین

- است که می بینی، ثانیاً من فعلاً بنفشه نیستم، نرگس هستم. اصلاح:
- وقتی مجسم می کنم که تو در نقش نرگس هستی و واحد دور و بر تو می آید، دیوانه می شوم. بنفشه:
- نمی فهمم، چرا دیوانه می شوی؟ اصلاح:
- از ترس! واحد مورد پسند بنفشه نیست، آمدم و اتفاقاً نرگس او را پسندید، چه باید بکنم؟ بنفشه:
- حالا که مرا اینقدر دست کم می گیری، پس به سلامت! (می رود.)
- (از پشت سر او.) باشد، آزارم کن بنفشه! هر قدر می توانی، آزارم بده، اما بدان که از تو دست برنمی دارم... (می رود.) واحد:
- (در حالیکه ورقه پر نقش و نگاری را نگاه می کند می آید.) نرگس، نرگس! بر سر راه زندگی هر کس فقط یک بجام سعادت قرار دارد. هر کس بموقع به آن دست یابد، معنی زندگی را خواهد فهمید. هر کس از آن بگذرد، برای همیشه حسرت خواهد خورد. (می نشیند و جملات را اصلاح می کند.) نه، جمله ها را نپسندیدم. بهتر است بنویسم: «نرگس! عزیز من! می گویند که درویشی یک عمر در جستجوی حقیقت، به دور دنیا گشت. ولی وقتی جوانی اش از دست رفت و موی ریش و سرش سفید شد، به کلبه اش بازگشت و حقیقت را در آنجا یافت. من هم دچار سرنوشت همان درویش شده ام. بعد از کنکاش فراوان، زیبایی آسمانی را همینجا یافته ام. این زیبایی تو هستی، نرگس! (سرش را بلند می کند.) حالا خوب شد.
- گویه رچین وارد می شود.
- گویه رچین: کو شوهر احمق من... با تو هستم. کجاست آن گیج مرده شور برده؟ واحد:
- نترس، هر جا رفته باشد، آخرش برمی گردد و ترا پیدا می کند. گویه رچین کار مهمی با تو دارم.

گوئیہ رچین: من غلط می کنم که در کار تو دخالت کنم.
واحد: اگر کار مرا درست کنی، تا روز قیامت در خدمتگزاری حاضریم.

(نامه را به طرف او دراز می کند.) این نامه را به نرگس بدهید.
گوئیہ رچین: برادر، مگر من نامه رسانم؟ بده به پست دولتی، یا خودت ببر
برسان.

واحد: از من نمی پذیرد. می ترسم با پست بفرستم به دست دیگری
بیفتد.

گوئیہ رچین: خوب، بده به من ببینم. (نامه را می گیرد.) نمی دانم با من
چطوری برخورد خواهد کرد. او که مثل ماها نیست، دختر
استثنائی است؛ حاضر نیست از کسی کلام نرم و تملق آمیز
بشنود. می ترسم نامه را به سرم بکوبد.

واحد: ببین چه می کنی گوئیہ رچین. بگو که بخواند. چند سطری هم
جواب بنویسد؛ و یا این که اجازه بدهد ده دقیقه همدیگر را
ملاقات کنیم.

گوئیہ رچین: یعنی، از او خوش آمد؟

واحد: به جان تو گوئیہ رچین، عقل از سرم پریده. تازه فهمیدم که عشق
واقعی چیست... خواب و راحت ندارم. انگار در آسمانها سیر
می کنم!

گوئیہ رچین: بیچاره، بدبخت. بگو فضا نورد شده ای... بروم ببینم چه می توانم
بکنم. تو همینجا بنشین منتظر باش.

(می رود.)

برده

صحنه هشتم

دو اطاق تو درتو. در اطاق بزرگ باز می شود. اینجا دفتر کار شکرلینسکی است. پرده مخملی ضخیمی از در آویزان است. آلیشوف پشت میز کار نشسته سرش را به صندلی لم داده و خوابیده است. در حالت خواب گاهی مگس می پراند و گاهی با کسی حرف می زند. شکرلینسکی پرده را پس می زند و یکر است از باغچه وارد دفتر کار خود می شود. به آلیشوف که خرناسه می کشد، نگاهی می اندازد و سرش را تکان می دهد.

شکرلینسکی: خانه ات خراب آدم نفهم! تف بر تو!

(با تلنگر می زند و آلیشوف از خواب می پرد.)

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.

شکرلینسکی: آلیشوف! سرت عین تخم غاز می ماند.

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.

شکرلینسکی: خوب شد، یادم آمد. چقدر تخم مرغ از اهالی جمع آوری شده؟

(بدون انتظار پاسخ، می خواهد از در پرده دار خارج شود، ولی

برگشته بطرف اطاق دیگر راه می افتد.)

واحد: (می خواند.) «عزیزم نرگس! یک کلام توبه من سعادت

ابدی خواهد بخشید. نرگس!...»

شکرلینسکی: (خطاب به واحد.) مست که نیستی. با کی لاس می زنی عمو؟
واحد: به حساب تخم مرغها رسید گی منی کنم... تخم مرغهایی که از
اهالی جمع آوری شده است...

شکرلینسکی: زودتر حساب کن. باید تا فردا برنامه پر شود... سی هزار
تخم مرغ...

واحد: برنامه پر خواهد شد، پر خواهد شد. مطمئن باشید.

شکرلینسکی: (خطاب به رشید.) تو چه کار می کنی، پسرۀ قره باغی؟
رشید: دارم، صورت کلخوزهایی را که به مصالح ساختمانی نیاز فراوان
دارند، آماده می کنم، تخته و مصالح پوشش سقف که تازه
رسیده...

شکرلینسکی: خودم تقسیم کرده ام، صورتش را آلیشوف خواهد داد.
(خطاب به آلیشوف.) برو گم شو، مثل دم خودت را به من نچسبان!
آلیشوف: بگذار بگویند، هرچه بگویند، از رو نمی روم.
شکرلینسکی می رود.

واحد: (به رشید.) بیخودی زحمت نکش، خودش تقسیم کرده...
رشید: من پیشنهاداتم را آماده می کنم و تحویل کمیته ناحیه می دهم. به
خیالش، همه مثل آلیشوف هستند آدم ماشینی که با فشار دگمه
کار می کند؛ با فشار دگمه به کار می افتد و با فشار دگمه از کار
باز می ماند.

آلیشوف: بگذار بگویند، هرچه بگویند، از رو نمی روم.
(می رود.)

واحد: خلاصه، سنگ به صخره برخوردیده سخت شاخ به شاخ شده اید.
رشید! سرت را از روی کاغذها بلند کن، کمی گپ بزنیم.
درباره دخترها و زنهای صحبت کنیم. نمی فهمم توی این کاغذها
چه دیده ای؟ بالاخره مثل برگه آلو خشکت خواهند کرد.

رشید: موضوع تخم مرغ را شوخی نگیر؛ شکرلینسکی بالاخره یقه ات را
خواهد گرفت.

واحد: در این لحظه، اصلاً به فکر تخم مرغ نیستم. مرگ من، کمی روحیه داشته باش، سرت، را بلند کن...
رشید: بگذار به کارم برس.

واحد روی صندلی نشسته شعری را حفظ می کند. گویه رچین وارد می شود.

گویه رچین: آماده شد، دارد می آید، نمی دانی با چه زحمتی راضی اش کردم.

واحد: گویه رچین، گویه رچین! راستی که تو کبوتر صلحی، همای سعادت، پیام آور مژده های شادی بخش هستی... خواهی دید که این خوبی ترا چطور تلافی خواهیم کرد.

گویه رچین: واحد! امروز پی بردم که تو واقعاً چشم شکارچیها را داری دختر نگو، یک عروسک آراسته! چشم و ابرو عین تابلوی نقاشی. صدایش شبیه بلبل، دیگر راجع به لباس و سرو وضعش چه بگویم؟ هرگز دختری به این زیبایی ندیده ام. (از پنجره به بیرون نگاه می کند). آها، دارد می آید. بروم پیشوازش.
(خارج می شود.)

رشید: به خدا گویه رچین، تو بازیگر ماهر نمایشنامه درام هستی. تازه می گویی کجا کار کنم، کاری از دستم بر نمی آید.

گویه رچین: برادر رشید! خودمانیم، خوب به تله افتاده. واحد را مثل ترکه بید دولا خواهیم کرد.

گویه رچین و رشید خارج می شوند. نرگس از در تو می آید. نرگس طوری لباس پوشیده و سر و صورتش را آراسته که هیچ شباهتی به بنفشه ندارد.

واحد: نرگس، باورم نمی شود که تو اینجا آمده باشی. به نظرم می رسد فرشته ای از آسمان نازل شده و یا من در آسمان هفتم پرواز می کنم.

نرگس: (با صدای نرم و نازک) شما مثل طوفانی که دریا را متلاطم کند احساساتم را منقلب کرده اید. حیرت، تشویش و تردید در

- قلب من به هم آمیخته است .
- واحد: آرزو می کنم که همه آنها با یک احساس جانشین بشود: عشق!
- در قلب شما یک طوفان برپا شود: طوفان عشق!
- نرگس: آه، این کلمات چقدر زیبا هستند! ولی من از آن واهمه دارم.
- می گویند شراب شیرین است ولی هر قدر بیشتر بنوشیند، عقل را بیشتر زایل می کند .
- واحد: باده عشق سرشار از سعادت ابدی است، نرگس، نترس، بنوش!
- بدون عشق زندگی انسان، نفس کشیدن خشک و خالی است .
- نرگس: (گردنبندش را نشان می دهد.) ببینید، چه درخششی دارد!
- خیال می کنید مروارید اصل است، نه! شنیده ام که بعضی اشخاص و حرفه های شان، با چنین درخشش مصنوعی چشم دخترها را خیره می کند و آنها را به بیراهه می کشد .
- واحد: مگر شما از هر کلمه من، ضربان قلب و حرارت خونم را احساس نمی کنید؟! عشق واقعی است که مرا به سوی شما می کشد، نه بازیها عاشقانه ساختگی و دروغین و پرجاذبه و نه هوس های زودگذر گرگی که پس از دریدن و خوردن بر، کوچکی خاموش می شود .
- نرگس: راستش را بگویید، شما نظیر این جملات را به دختران دیگر هم نگفته اید؟ (واحد دستپاچه می شود. مکث.) من مایلم در این مورد شما را ببخشم، زیرا که آدم اشتباه می کند، به شرط اینکه...
- واحد: زودتر بگویید به چه شرطی؟
- نرگس: لااقل از این به بعد، صمیمی باشید و هرگز تغییر عقیده ندهید...
- واحد: سوگند می خورم به هر چه که باور دارید، همه وجود من به عشق شما زنده است. این عشق ابدی است!
- نرگس: پس خانمی که در تئاتر پهلوی شما نشسته بود، کی بود؟

واحد دستپاچه می شود. قلم از دستش می افتد. خم می شود و قلم را

جستجو می کند. بالاخره قلم را برداشته و به حالت اول برمی گردد.

واحد: آها!... منظور تان دختری است که در تئاتر بود؟ او یک دختر دهاتی است، بنفشه است...

نرگس: نمی فهمم، دختر دهاتی است، بنفشه است، یعنی چه؟ نکند نامزد هستید؟

واحد: نه جانم! از کارهای مادرم هست، دیگر! دربدر راه افتاده، این یکی را پیدا کرده و می گوید که باید با او ازدواج کنی... البته متوجه هستید که مادر دلش طاقت نمی آورد؛ می خواهد عروس داشته باشد، نوه داشته باشد، که بغلش بگیرد و بازی کند.

نرگس: پس، شما بنفشه را دوست ندارید؟

واحد: (می خندد.) چطوری دوستش داشته باشم. نه زبان دارد که حرف بزند، نه سلیقه دارد که لباس بپوشد؛ نه مغز دارد فکر بکند.

نرگس: یعنی اینقدر کودن است؟!

واحد: ببین، این تخته با او فرقی ندارد. تو تله پدر و مادرم افتاده ام. نمی دانی این بقایای دوران گذشته چطور زندگی ما را خراب می کنند!

نرگس: دلم به حال شما می سوزد... ولی تا آنجا که من فهمیده ام، برو روی خوبی دارد.

واحد: نه جانم! سیاه سوخته است. بینی اش هم، خدا نصیب نکند، انگار تربچه را برداشته اند و چسبانده اند وسط صورتش.

نرگس: لابد کمی بعد هم بینی مرا هم به خیار تشبیه خواهید کرد؟

واحد: این چه حرفی است، نرگس! بینی قشنگ بندرت پیدا می شود، و کمتر کسی می بیند که بینی متناسب داشته باشد. و شما اولین دختری هستید که من می بینم، بینی ظریف، صاف و قلمی دارد.

نرگس: نقایص من بیشتر از بنفشه است. (خال صورتش را نشان

- می دهد.) آخر جایش اینجاست؟
- واحد:
- خواهش می کنم کم لطفی نفرمایید! ببینید چقدر به شما می آید؟! پس گیسوهای بنفشه؟ گیسوهایش که جای گفتگو ندارد؟...
- نرگس:
- چه گیسویی؟ مثل دم اسب از پشت سرش آویزان است. مطابق سلیقه من نیست. هر وقت می بسم دلم آشوب می شود... مگر حالا، دوران گیسواست؟!
- واحد:
- از حرف زدنش که نمی توانید ایراد بگیرید، وقتی حرف می زند گویی به موسیقی گوش می دهید.
- نرگس:
- موسیقی کدام است؟ رف... هر وقت می گوید (رف) گوش آدم خارش می گیرد...
- واحد:
- من هم بعضی کلمه ها را درست ادا نمی کنم. لهجه ام...
- نرگس:
- موسیقی اصیل است. کلام در لبان شما ترنم لطیفی دارد و من دلبسته بیان شما هستم...
- واحد:
- واقعاً باور کردم که بنفشه باب شما نیست. آخر باید دختر و پسر برازنده هم باشند، همدیگر را بپسندند، دوست داشته باشند تا بتوانند زیر یک سقف زندگی کنند.
- نرگس:
- شما به من زندگی دوباره می بخشید... ببین. چه زود متوجه فاجعه ای شدید که من گرفتارش هستم، و فریاد هیجاناتی که قلبم را می خورد، به گوش تان رسید. آیا می توانم امیدوار باشم؟
- واحد:
- فعلاً من نمی توانم قولی به شما بدهم. اولین احساسی که در قلبم بیدار شده، این است که دلم به حال شما می سوزد... مسائل دیگر را آینده نشان خواهد داد.
- نرگس:
- لااقل اجازه بدهید شما را ملاقات کنم.
- واحد:
- به یک شرط. محل و موقع ملاقات را فقط من تعیین کنم شما نباید به محل کار من بیایید، دور و بر خانه ما پرسه بزنید، و برای ملاقات من اقدام کنید.

واحد: فول می دهم، هر شرط دشواری باشد، من تحمل خواهم کرد
چشمه‌ایم به در و گوشه‌ایم به تلفن، با بی صبری منتظر اشاره شما
خواهم بود.

نرگس: اگر برخلاف این شرط عمل کنید، هرگز مرا نخواهید دید. (به
ساعت نگاه می‌کند.) دیگر من باید بروم.

واحد می‌رود در را باز کند، نرگس دستمال آبریشی کوچک خود را
پشت پنجره می‌گذارد؛ درحالی‌که او از در خارج می‌شود، گویه‌رچین
وارد می‌شود.

گویه‌رچین: خواهر نرگس، بهتر است از اینجا برویم،

(او را به طرف دری که پرده دارد، راهنمایی می‌کند.)

واحد: اجازه بفرمایید بدرقه تان کنم.

نرگس: نه، اجازه نمی‌دهم حتی یک قدم بدرقه بکنی. (خارج می‌شود.)
واحد دستمال را برمی‌دارد، با خوشحالی آن را بومی کد و به
سینه‌اش فشار می‌دهد و به دنبال نرگس نگاه می‌کند.

واحد: به هر قیمت شده، ترا به چنگ خواهم آورد، نرگس! لذت آور
است که انسان دشواریها را از بین ببرد، مقاومتها را درهم
بشکند، از راههای سنگلاخ بگذرد و به مطلوب خود نایل آید!
(دستمال را می‌بوسد و می‌رقصد. رشید و آی خانم و لیلا وارد
می‌شوند.)

لیلا: واحد، چه شده که می‌زنی و می‌رقصی؟

واحد آرام می‌گیرد. به آنها خیره می‌شود و بدون اینکه جواب بدهد
دوباره می‌رقصد.

واحد: به خودم مربوط است، در کارهای من دخالت نکنید...

رشید: از سرحالی ات معلوم می‌شود که دل نرگس را به دست
آورده‌ای...

لیلا: (با تعجب.) نه این یکی ممکن نیست! نرگس از آن قماش
دخترها نیست که با یک بار ملاقات به کسی دل بدهد.

واحد: ها ها، بخندید. حداکثر ظرف یک هفته خواهید دید که نرگس
تو مشت من است. من طبق قانون رومیها رفتار می‌کنم: -veni-

- vedī- vici یعنی آمدم، دیدم، چیره شدم.
- آی خانم: واحد، می ترسم این پیروزی. تو بدترین شکست باشد. دلم به حالت می سوزد.
- واحد: نرگس هم دلش به حال من می سوزد، مثل اینکه عشق دخترها از دلسوزی شروع می شود. آخر دزد مونا هم او تللو را بخاطر رنج هایی که تحمل کرده بود، دوست می داشت...
- آی خانم: حواست را جمع کن، سر عقل بیا! تو مضحکه شده ای، بدان که...
- لیلا: (حرفش را قطع می کند.) کافیس است آی خانم. تو همه رشته ها را پنبه خواهی کرد.
- واحد: خواهش می کنم که هیچکس در کار من دخالت نکند. مشاور من همین است و بس (دستمال را نشان می دهد).
- لیلا: مشاور خوبی داری، محکم بچسب.
- رشید: واحد! پس بنفشه؟! خانواده دختر انتظار دارند که امروز و فردا به خواستگاری بروی. این چه هنگامه ایست که برپا کرده ای؟
- واحد: خودم می دانم و بنفشه. شما دخالت نکنید.
- آی خانم: اگر از این فکر صرف نظر نکنی، برای پدرت خواهم نوشت.
- واحد: اگر خواستی تلگراف بفرست! تا پدرم بیاید، کار از کار گذشته. به قول دیپلماتها: دفا کتو!...
- آی خانم: هر وقت ترا می بینم، از شدت عصبانیت گریه ام می گیرد. بوضع مسخره و احمقانه ای افتاده ای. آخر تو نباید اینطوری باشی. تو استعداد و شایستگی داری. ولی عقل و آراه...
- واحد: کمتر به من درس بده، خواهر جان!
- آی خانم: افسوس که چشمهایت کور شده، تو می توانی کاملاً وضع دیگری داشته باشی. حیف تو نیست؟! (بنفشه وارد می شود).
- آی خانم و لیلا: بنفشه! چشمهایت...
- واحد: (حرفشان را قطع می کند. دستمال را در جیب جادستمالی

می‌گذارد.) مرگ من تشریف ببرید بیرون! با بنفشه حرف خصوصی دارم.

(هر سه نفر را از اطاق بیرون می‌کند.)

بنفشه:

چه شده واحد؟ چه کار با من داری؟

واحد:

ای دختر! چرا امروز راه اداره را تبدیل به راه آسیاب کرده‌ای؟!

هی این ور هی آن ور مگر کار و بار نداری؟

بنفشه:

آمدم ترا ببینم، واحد چرا اخم و تخم می‌کنی؟

واحد:

اینجا اداره است، می‌فهمی؟ بگذار کارمان را بکنیم.

بنفشه:

(شرم‌آلود) آخر دلم برای تو تنگ شده بود...

واحد:

می‌خواستم نشود! اینهمه تعهد قبول کرده‌ای، همه جا

جار زده‌ای و روزنامه‌ها نوشته‌اند: استفاده مفید از ماشینها و چه

می‌دانم، اجرای برنامه فلان درصد! برو، برو! به کارت برس والا

فردا آبروت می‌ود.

بنفشه:

نترس، آبرویم را حفظ می‌کنم. کار به جای خود و ملاقات به

جای خود!

واحد:

ملاقات و فلان از بقایای فئودالیزم است، فهمیدی! عصر ما اسیر

کار است.

بنفشه:

پس آن دختره کی بود، کمی قبل همینجا با تو صحبت می‌کرد؟

واحد:

کدام دختر، خواهر؟ اینجا دختر و فلانی نبوده... گرفتار بختک

شده‌ای.

بنفشه:

لنگ ظهر که کسی گرفتار بختک نمی‌شود. از پنجره دیدمش.

اینجا ایستاده بود، یک کمی به آن بازیگر تئاتر شباهت

داشت... (دستمال را از جیب واحد بیرون می‌کشد.) وای این دیگر

چیست؟ نکند، دختر بازیگر تئاتر اینجا جا گذاشته باشد!

واحد:

آها... فهمیدم. منظورت نرگس است. آری، اینجا آمده بود. با

شکرلینسکی کار داشت. می‌گفت سقف خانه‌شان چکه می‌کند

و مصالح می‌خواست.

- بنفشه: من نگران آن بازیگر هستم؛ می ترسم ترا از راه بدر کند... این دستمال را بین خودی اینجا نگذاشته.
- واحد: بده من. (دستمال را از دست او بیرون می کشد.) کمتر حرف بزن دختر. نباید بد دل باشی. از بازی او خوشم آمده بود و درباره آن صحبت می کردیم!...
- بنفشه: آخر من می ترسم. او خیلی خوشگل است.
- واحد: ترس. هر قدر هم که خوشگل باشد، به پای تو نمی رسد...
- بنفشه: کجای من خوشگل است، سیاه سوخته ام.
- واحد: نه، سیاه سوخته نیستی، سبزه هستی! چون که رسید به سبزه، هر چه بگی می ارزه!*
- بنفشه: بینی ام هم گنده است.
- واحد: نه، برازنده صورت توست. اگر من مجسمه ساز بودم بینی ترا الگو قرار می دادم... پاشو برو، دختر بازیگر و فلان را هم فراموش کن. بود و نبود من تو هستی...
- بنفشه: بگو به جان پدرم...
- واحد: به جان پدرم، به جان پدرم...
- بنفشه: واحد، قلبم آرام گرفت و حالا با خیال راحت می روم. (به طرف در سری می کشد.)
- صدای رشید، آلیشوف و ساروان شنیده می شود.
- واحد: بیا از این طرف برو، این طرف. (او را از در عقبی خارج می کند.)
- رشید، آلیشوف و ساروان داخل می شوند.
- رشید: عمو ساروان، من اسناد را بررسی کرده ام و لازم می دانم که به کلخوز شما مصالح تحویل داده شود.
- ساروان: خوش حبر باشی فرزندم... گاوهای اصلی به رنگ زرد کهربائی

* در اصل: کشمش سیاه را در جیب می ریزد (تثقل خوبی است!)

از لیتوانی به مزرعه آورده‌ام... انسان از نگاه کردن آنها سیر نمی‌شود. انصاف نیست که فردا، در فصل زمستان، بگذاریم در طویله‌های تاریک و بیفایده از دست بروند.

رشید: (از کثوی میز نامه‌ها را درآورده به او می‌دهد.)
می‌دانم عمو ساروان، از همه چیز خبر دارم. برو، مصالح را تحویل بگیر و ببر.

آلیشوف: کمی آهسته، رفیق رشید. من وظیفه دارم به تو بگویم که رفیق شکرلینسکی همه مصالح رسیده را تقسیم کرده است.

ساروان: تو کار ما موش دوانی نکن، آلیشوف! تو از گربه سیاه هم بدشگونتری!

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم.

ساروان دم در با شکرلینسکی روبرو می‌شود. شکرلینسکی از گوشه چشم نگاهش می‌کند و وارد می‌شود.

شکرلینسکی: چه بهتر که بدون حضور من راهش انداختید چشمم که به صورت این مرد می‌افتد، گویی با عزرائیل برخورد می‌کنم...
آلیشوف: اگر هربار از چنگ عزرائیل هم به این ترتیب فرار کنم، می‌ترسم زنده ماندن برای ما گران تمام بشود. یارو مصالح را گرفت و رفت...

شکرلینسکی: یعنی چه؟! مصالح؟! بدون نظر من؟! گرفت و رفت؟! (می‌نشیند.)
دو به رشید می‌کند.) ای رفیق، ای پسر قره باغی! چه می‌خواهی از جان من؟ از جان ما، از جان ما! بیا با خوشی رضایت بده تا خواهش کنم در ناحیه دیگر کار بهتری به تو بدهند. بشو مدیرو بشین پشت میز. برادروار همدیگر را در آغوش بکشیم، همدیگر را بیوسیم و از هم جدا بشویم.

رشید: زحمت نکشید! جای من خوب است. در فکر مدیریت هم نیستم.
شکرلینسکی: البته! باید هم جای خوب باشد! دوست و آشناها را دور سرت جمع کرده‌ای و عشیره راه انداخته‌ای. کو پسر آواره، کو پسر

پروفسور؟ اسمش یادم رفت

آلیشوف: واحد صفایی ... الساعه صدایش می کنم. (بیرون می رود. صدا می کند و واحد وارد می شود.)

شکرلینسکی: همیشه واحد باقی بمانی! به من اطمینان می دهد که بیست هزار تخم مرغ جمع کرده، نگو که بیست تا هم جمع نشده. احضارم کرده اند. یک اتهام روی گرده ام. شکرلینسکی و اتهام! سوختم و جزغاله شدم. (خطاب به واحد.) ببینم که بسوزی و جزغاله بشوی! کو تخم مرغها؟!

واحد: مرد! تخم مرغ چه ارزشی دارد که بخاطر آن خونت را کثیف می کنی. ببین بخاطر تخم مرغ اینقدری، مردی مانند کوه به چه حالی می افتد ... امروز نشد یک هفته دیگر. تخم مرغها که فرار نمی کنند ...

شکرلینسکی: هه! این هم شد جواب! (خطاب به رشید.) تو اینها را خراب می کنی، می گیری زیر بال و پرت ... چاپلوسهای دوروبرت را از این اداره پرت و پلا کن. من هم چاپلوسهایم را کیش می دهم ها ... تا خاکستر تو و چاپلوسای دور و برت را به باد بدهند ها! ...

رشید: من نه چاپلوس دارم و نه در مبارزه چاپلوسها شرکت می کنم. شکرلینسکی: پس چرا به عمو ساروان تخته دادی؟ بخاطر اینکه دخترش در ناحیه شهرت بهم زده؟ (روزنامه را در هوا نکان می دهد.) اسمش سر زبانها افتاده است؟

رشید: خوب کرده، اینها چه ربطی به چاپلوسی دارد؟ شکرلینسکی: نگذار دهنم باز بشود، فرزندم! عمو ساروان (اشاره به واحد.) پدر زن این مرد خواهد شد. این هم دست راست توست. من با رئیس کلخوز «وارلیق» صحبت کردم که بیاید و مصالح را تحویل بگیرد و بیست هزار تخم مرغ بفرستد، تحویل بدهم، برنامه را پرکنم و راحت بشوم. حالا چه باید بکنم؟ فردا باید گزارش بدهم؟!

واحد: من به شما می گویم چه بکنید: گزارش را بنویسید و بفرستید. تا آنها بیایند بررسی بکنند، دست کم ده روز طول می کشد. تا ده روز هم بیست هزار تا تخم مرغ از یکجایی تهیه می کنیم...

شکرلینسکی: ببین چقدر سهل گرفته؟! مثل اینکه بیست هزار تا تخم مرغ را خود من خواهم گذاشت... آلیشوف! آتش گرفتم، تو هم چیزی بگو، ای کله خر!

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی رم. رفیق شکرلینسکی! من از مدتها پیش آتش گرفته ام و سوخته ام و حالا دارم دود می کنم.

شکرلینسکی: برویم آلیشوف، برویم. آتشان را خاموش کنیم! دیدن اینها مثل باد است که به آتش بیفتد. دود از کله ام بلند می شود.
(می روند.)

واحد: شعور این ابله را باش. به من می گوید دربدر بگردم، از این و آن تخم مرغ جمع کنم، که چه بشود، می خواهد برنامه را پر کند... ببین کار را به چه کسانی سپرده اند!

رشید: (با تمسخر.) راست گفתי، کار را به کاردان باید سپرد...
تلفن زنگ می زند. واحد گوشی را برمی دارد.

واحد: الو... (با خوشحالی.) جان، جان، نر گس جان... بگوشم... بر سر زبانم نام نر گس، در قلبم نر گس، در سیمهای تلفن نر گس، در فضا نر گس. بله گوش می کنم. بله بله، دستمال شما، اینجاست. روی قلب من جا دارد. یاد گاری است از شما برای من... بنفشه؟ بنفشه کیست، جانم! دیگر به نظر من بنفشه ای وجود ندارد! انگشتر؟! انگشتر به انگشت اوست؟ ها، ها! انگشتر؟ اگر انگشتر از انگشت او در نیاید، با من تماس نخواهی گرفت؟ به چشم! فردا انگشتر در دست شما خواهد بود.

(گوشی را می گذارد و می خواهد خارج شود، رشید بر سر راهش قرار می گیرد.)

- رشید: بنشین، هیچ جا نخواهی رفت! انگشتر در دست بنفشه می ماند!
- واحد: (با پریشانی، دستپاچگی و تمسخر.) نه بابا؟! برو کنار، انگشتر مال من است و به خودم مربوط است.
- رشید: به تو گفتم بنشین و به کارت برس. ببین تخم مرغها را چطوری باید جمع آوری کنی.
- واحد: ده، انصاف داشته باش! مگر من در وضعی هستم که به تخم مرغ فکر کنم؟
- رشید: در این صورت، از اول گردن نمی گرفتی. حالا که قول داده ای، باید عمل کنی...
- واحد: من نمی توانم مثل تو با سلیقه و با انضباط باشم. دست بردار!...
- رشید: نه دست بردار نیستم. بخاطر دوستی قدیمی مان، صلاح می بینم که برگردی به حرفه خودت. باید درس بدهی یا در یکی از خانه های فرهنگ کلخوز کار کنی...
- واحد: کی؟ من بروم به کلخوز؟!
- رشید: چرا نروی هم به مردم خدمت می کنی، هم چیزی یاد می گیری.
- واحد: شهر را ول کردم آمدم اینجا، حالا هم بروم ده؟! ها ها؟! (می خندد.) مثلی می گوید: اگر کسی سرش به طرف ده و پاهایش به طرف شهر باشد، پاهایش به سرش شرف دارد.
- رشید: اما من باید به تو یاد آوری کنم که کارسرا نمی توان به پاسپرد. بهتر است به آینده ات فکر کنی.
- واحد: ترا که می بینم رشید، دلم به حالت می سوزد. تا دم مرگ لذت دنیا را نخواهی چشید. برای اینکه آدم خشکی هستی. زندگی غیر از کار و مقررات و اصول و انضباط هزاران لذت دیگر هم دارد که تو از همه آنها بیخبری.
- رشید: حرفهای تو، مناظره عقاب و کلاغ را بخاطر می آورد. کلاغ به طول عمرش می بالید. عقاب گفت: یک روز زندگی کردن در ستیغ کوهها و در آغوش آسمان آبی، بهتر است از صد سال جستجوی غذا در میان سرگین و تاپاله!

پرده

صحنه نهم

باغچه حانه فرهنگ. واحد در حالی که دستهای خود را می بوسد و راه می رود، با گویه رچین روبرو می آید.

گویه رچین: چه شده واحد، باز هم که جلو پایت را نگاه نمی کنی!
واحد: عقل از سرم پریده، گویه رچین.

گویه رچین: می بینم، داری با بالهای شادی پرواز می کنی... آدم از دیدن خوشبختی دیگران، احساس خوشبختی می کند. همیشه شاد باشی!

واحد: کلمه همیشه را بر زبان نیاور، چون من خیلی هم به ابدیت، باور ندارم.

گویه رچین: پس تو به چه چیز باور داری؟

واحد: من باور دارم که انسان برای لذت بردن متولد شده. لذت هم نه فردا بلکه همین امروز است.

گویه رچین: من جوانی را می شناسم که لذت زندگی را در مبارزه بخاطر فردا می داند، بخاطر فردای بهتر تلاش می کند، مبارزه می کند، و مثل زنبور عسل در تکاپوست.

واحد: من هم می شناسمش. اگر خواستی اسم هم می برم، رشید!

خاطرخواه آفتی مثل گویه رچین است!

گویه رچین: (با ناز و ادای ساختگی) تو اجازه نداری مرا آفت بگویی.

واحد: (با شور و شوق) چرا! همه حق دارند آفت را بگویند آفت.

گویه رچین: پس نمی ترسی؟

واحد: از کی؟

گویه رچین: از نامزدت، بنفشه!

واحد: بی خیال! دورش را خط بگیر!

گویه رچین: از نرگس، بازیگر تئاتر.

واحد: در برابر تو نه نرگس، عطر و بویی دارد نه بنفشه!

گویه رچین: من شوهر دارم که خیلی هم حسود است.

واحد: ارسطو گفته: خانه حسودان زندان عشق است.

گویه رچین: ارسطو سخن خوبی گفته، ولی فراموش کرده است که زندان نگهبان دارد.

واحد: درباره زندانبان، افلاطون اظهار نظر کرده و گفته است: زندانی را که بمب آتمی هم نتواند ویران کند، عشق درهم می کوبد.

معشوقه نگهبان را خواب می کند و می گریزد نزد عاشق.

گویه رچین: اگر در راه اقوام نگهبان راه را بر او ببندند، چه می کند؟

واحد: هگل گفته: عشق شجاعت است که ترس نمی شناسد، یا می میرد یا به وصال یار می رسد...

گویه رچین: اگر باده وصال آلوده به زهر باشد، آنوقت چه؟

واحد: فضولی گفته: «اگر از دست جانان زهر نوشی، شربت است آن زهر».

گویه رچین: آثار همه این نویسندگان را مطالعه کرده ای، آره؟

واحد: خودت می دانی که کتاب خواندن برای من آب خوردن است...

گویه رچین: پس ارسطو، افلاطون، هگل و فضولی چیزی درباره وجدان نگفته اند؟! چطور می توان ندای وجدان را خفه کرد؟!

واحد: وجدان مثل دختر باحیا است، مثل بنفشه ما، که با یک

تو سری، سرجایش می تمرگد...

گژییه رچین: این را هگل گفته یا ارسطو؟

واحد: نه، این را خودم می گویم، عقیده من است. خلاصه، وجدان می تواند راحت به خواب برود.

گژییه رچین: چرا؟

واحد: برای اینکه روزی - روزگاری به عشق جاودانی سوگند خورده ام.

گژییه رچین: آنوقت نه بنفشه بود و نه نرگس...

واحد: ببین، دور بنفشه را خط بکش، مثل گوسفند است.

گژییه رچین: کی، بنفشه؟ ما به او افتخار می کنم. تو چطور همچو حرفی می زنی؟!

(یک سیلی به صورتش می نوازد.)

واحد: چه کار می کنی، پرنده وحشی؟

گژییه رچین: بیشرم، بی حیا! ببین، درباره دختری مثل بنفشه چه حرفها می زنی!

واحد: تو دیوانه ای!

گژییه رچین: نه، دیوانه نیستم. می خواهم وجدان ترا بیدار بکنم. سخت به خواب رفته است. ارسطو گفته است: بهترین درمان برای کسانی که وجدانشان به خواب رفته، سیلی است. شرم نمی کنی برای من از نو عشقنامه می خوانی؟!

(به طرف او حمله می کند. واحد عقب نشینی می کند.)

واحد: چه شده دختر، کی ترا تحریک کرده فرستاده اینجا؟!

گژییه رچین: خودم آمده ام و به تو می گویم: یا نرگس یا بنفشه، یکی را انتخاب کن و قال قضیه را بکن! هر کدام را انتخاب کردی، دیگر نباید تا روز مرگ به سراغ دختر دیگری بروی. اگر قصد فریب آنها را داشته باشی، بدان که نه در روی زمین راه نجات خواهی داشت، نه در آب و نه در هوا. (می رود.)

واحد: (مضطرب.) انگار، کارها را بدجوری گره انداخته ام. فقط یک

راه باقی است، نرگس را محکم بچسبم!
(می رود.)

پرده

صحنه دهم

حادثه در باغچه حیاط اداره روی می دهد. اطاقهای صحنه ششم و در پرده دار از سوی بیرون دیده می شود. باغچه دارای حوض و سایه است. واحد با موهای پریشان در اطراف حوض قدم می زند و چیزی حفظ می کند.

واحد: کوزه آب... تشنه لب... نه نه! درست نیست. (به کاغذ نگاه می کند.) آب در کوزه و ما تشنه لب. (کاغذ را تا می کند و از حفظ می خواند.)

ما تشنه لب و آب در کوزه
شیطان می گوید این کوزه زهرماری را بزن به سنگ و بشکن، تا راحت بشوی. بیهوده خودم را رنج می دهم. مد روز این است که از روی نوشته می خوانند. می خواند و می گذرد (میخواند).
آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم.*
آلیشوف در حالیکه روزنامه را در دستش باز کرده و با خودش حرف می زند، وارد می شود.

* این شعر در متن اصلی، به چارپاره ترکی ترجمه شده است.

- آلیشوف: ورافتاد، قربانش بروم. شکرلینسکی خانه خراب شد.
- واحد: آلیشوف، تو هم مثل خروسهای احمق عادت کرده‌ای، بی محل بخوانی. به جهنم و به گورسیاه که شکرلینسکی سقوط کرد. ببین من در کجا اسب می تازانم و تو در کجا چهار دست و پا می خیزی... من در آسمان عشق پرواز می کنم و تو درباره شکرلینسکی حرف می زنی. آب در کوزه و ما...
- آلیشوف: یعنی چه به جهنم؟ رشید نه ترا نگه می دارد نه مرا. شکرلینسکی سر و سرور ما است.
- واحد: قبول ندارم. بی سر بودن بهتر است که چنین سری داشته بشایم. مزاحم نشو! آب در کوزه و ما... نترس آلیشوف، بادمجان بم آفت ندارد. برای اینکه تو زرنگ و موقع شناس هستی...
- آلیشوف: تعریفم نکن، قربانت بروم...
- واحد: تو مو را از ماست بیرون می کشی...
- آلیشوف: بگو، زبانت را بخورم.
- واحد: با یک نگاه از صورت رؤسا میفهمی که چه در دل دارند...
- آلیشوف: آی زنده باشی، دور سرت بگردم.
- واحد: بی اعتقاد هستی...
- آلیشوف: آی سلامت باشی... دیگر چی؟!
- واحد: بی صفت هستی، چاپلوس هستی.
- آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی روم.
- واحد: برای امثال تو همیشه رئیس پیدا می شود. دلتنگ نباش. تا تو هستی، امثال شکرلینسکی هم خواهند بود...
- آلیشوف: این را باش!... انگار شکرلینسکی آتش دهن سوزی است^۱ بی استعداد و بدون شایستگی... اگر من نباشم، نمیتواند جو دو تا خر را تقسیم کند.

* در اصل: کدو تنبل گنبدیده‌ای است.

- واحد: بر افتاده مخند. آلیشوف خیلی نامردی...
- آلیشوف: راستش را می گویم. خدا می داند از کجا باد برش داشته و نشانده بودش پشت این میز... باد آورده را سیل می برد... حالا که افتاده بگذار بیفتد، به جهنم...
- واحد: آب در خانه و... یار در کوزه و...
- آلیشوف: تو از کدام یار صحبت می کنی؟ ایناها! فعلاً یکیش دارد می آید، تحویل بگیر.
- (آلیشوف می رود و بنفشه داخل می شود.)
- واحد: آب در کوزه و ما...
- بنفشه: چه می خوانی، واحد؟
- واحد: یار در خانه ما نشسته... اما...
- بنفشه: شعر از برمی کنی، آره؟ نکند بخاطر بازیگر تئاتر، بده من... (کاغذ را از دستش بیرون می کشد.)
- واحد: دختر، دست کوتاه! (کاغذ را چنگ می زند.) در اینجا گفته اند:
- نترس از آن که های و هو دارد...
- بترس از آن که سربه تو دارد.^۲
- بنفشه: (نرسان.) چرا عصبانی شدی واحد! می روم. (دستمال بنفشه به زمین می افتد. انتظار دارد که واحد برداشته به او بدهد.)
- واحد: (با پا دستمال را پرت می کند.) دستمال را بردار.
- بنفشه: پس میگویند که درس خوانده های شهری احترام دخترها را رعایت می کنند، پالتوشان را می گیرند که بپوشند، اگر دستمال شان زمین بیفتد، برمی دارند و تقدیم می کنند؟!
- واحد: مرگ من، این یکی را باش؟! این هم دختر دهاتی! لابد فقط

۲. در اصل: از آب آرام و آدم سربریر نترس!

این یکی مانده که پای دخترها را هم بشویم و کفشها را پاشان بکنیم!... پاشو، پاشو برو خانه خراب شده‌ات! چرا مثل ماسک* چسبیده‌ای به من، پاشو برو دیگر!

بنفشه: عصبانی نشو، می‌روم. پدر و مادرت کی خواهند آمد؟

واحد (برای یادآوری چیزی به فکر فرو می‌رود.) گوش کن بنفشه، دستت را بده من. (بنفشه نزدیکتر می‌آید. دست می‌دهد.) به به، از بس گاو قشور زده‌ای، پنبه جمع کرده‌ای، تراکتور رانده‌ای، دستهایت مثل چوب شده، انگشتهایت هم به شاخ بز می‌ماند. (انگشتی را از دست او درمی‌آورد.) می‌دانی بنفشه، این برلیان اصل نیست، مصنوعی است. برای تو اصلش را خواهم خرید.

بنفشه: بده به من، هرچه هست خوب است... انگشتت را از دست کسی بیرون نمی‌کشند. خوب نیست... کار به هم می‌خورد.

واحد: (بی اختیار.) به هم می‌خورد، باشد، به هم بخورد، چه بهتر! بنفشه: یعنی چه، به هم بخورد، چه بهتر! الساعه می‌روم و به پدر و مادرت تلفن می‌کنم. تلگراف می‌زنم. بگذار بیایند بینم این چه بازی بود که سر من در آوردی!

(می‌رود.)

واحد: اینجاست که گفته‌اند: سگ ول کرد و خیک ول نمی‌کند. آب در کوزه و ما...

اصلان و رشید وارد می‌شوند.

اصلان: واحد، آب کوزه را خالی کن، زمستان در پیش است.

واحد: به به، چه به موقع آمدید. من دنبال شما می‌گشتم بنشینیم و یک گپ جانانه بزنیم. آخر مثلی است معروف: هر چیز تازه‌اش بهتر

* در اصل: چراغ زندان.

- است، دوست قدیمی اش .
- اصلاح: باز هم که ساز دیگر می زنی، خیر است!
- رشید: لابد می گوید بیا دختر دهاتی را تحویل بگیر...
- واحد: به خدا تو پیشگویی رشید! خودت می دانی، از روزی که متوجه شدم اصلاح نسبت به او نظر دارد....
- اصلاح: سلامت باشی واحد. ولی من هم دیگر از بنفشه صرف نظر کرده ام... دختری در ثناتر ما هست که فکر می کنم عاشق او شده باشم. اسمش نرگس است.
- واحد: چی، چی؟! از او صرف نظر کن، صرف نظر کن!
- اصلاح: اصرار نکن، صرف نظر نخواهم کرد.
- واحد: به مرگ تو، دوستی مان بهم می خورد، بین ما خصومت ایجاد می شود، صرف نظر کن!
- اصلاح: خصومت، ایجاد بشود! برای اولین بار نیست که دو تا دوست، دشمن هم می شوند.
- واحد: کاری می کنم که اسمت را فراموش کنی!
- نرگس وارد می شود.
- اصلاح: یادت باشد واحد که دختر دهاتی را به زور پدرش از عاشقش جدا کردی، افسارش کردی. درباره نرگس نخواهی توانست. برای اینکه او معنی عشق حقیقی و رفتار مجازی را می فهمد.
- واحد: (به نرگس) بیا عزیزم. بیا به این تفهیم کن که من قید و بندی جز عشق ندارم.
- نرگس: (به اصلاح) گفتگوی شما را شنیدم. من شما را درک نمی کنم. چطور ممکن است دختر دهاتی را افسار زد؟ مگر او قلب ندارد؟
- اصلاح: دختر دهاتی که من می شناسم، قلب نازنینی دارد. کاش اکثر کسانی که خود را با پارچه های براق نایلونی می پوشانند، چنین قلب حساس و پاکی داشتند... ولی بعضی آدمهای بی وجدان...
- نرگس: دختری که شایسته این همه تمجید باشد، باید عاقل باشد

واحد: و اگر از مرد محبوبش دست کشیده، لابد به او اطمینان نداشته...
زنده باد نرگس! پوچی حرفهای بی منطق رشید را بخوبی فاش کردی.

اصلان: بله، هردو اشتباه کرده بودند. پسر خیلی به خودش اطمینان داشت، سخنان گفتنی را به دختر نگفته بود و دختر هم بیش از حد تردید به خود راه داده بود. دختر دهاتی فراموش کرده بود کسانی که با قلبی پاک دوست می دارند، غالباً بیان ناتوانی دارند و رفتار ریاکارانه بلد نیستند.

نرگس: به نظر میرسد که شما واقعاً این دختر دهاتی را دوست دارید. ادامه بدهید. من بین شما داوطلبانه نقش پیام رسانی را ایفا خواهم کرد. عشق شما را بی هر آلاشی به او خواهم رساند. خواهم کوشید او را از تخیلات گمراه کننده بازدارم.

اصلان: خوشبخت کسی که شما پیام رسان او باشید. به همین خاطر من با خیال راحت از اینجا می روم. با بی صبری منتظر لحظه ای خواهم بود که جواب «بله» را بیاورید. برویم رشید. (می روند.)
واحد: نرگس! زندگی این است. یکی نمی پسندد و دیگری همان را با عشق آسمانی می پرستد.

واحد: بله! دیو عاشق قورباغه شده!

نرگس: اگر بار دیگر درباره بنفشه از این حرفها بزنید، از شما می رنجم. من به صداقت کسی که از معشوق قبلی خود با خشم یاد کند باور ندارم. ممکن است روزی درباره من نیز همینطور رفتار کند.

واحد: اگر فرض کنیم که ممکن است کره زمین با ماه تصادف کند، دریای خزر خشک شود و رودخانه کر مسیرش را تغییر دهد، هرگز ممکن نیست که من از شما بد گوئی کنم.

نرگس: پس بنفشه را به قورباغه تشبیه نکنید.

واحد: انصافاً دختر بدی نیست. اگر لباس مد روز بپوشد و آداب

معاشرت یاد بگیر، جالب خواهد بود... تبسم شیرین و ساده دلی
او کمی هم به شما شباهت دارد...

نرگس: حالا که خیلی تعریف کردید، حسودی ام شد. شاید هنوز هم در
قلب شما جا دارد؟

واحد: مگر اصلاً در قلب من جا داشت. بیا و گفتگو دربارهٔ او را خاتمه
بدهیم. نرگس! عزیز من، دستت را به من بده.

نرگس: این هم دست من. که چی؟

واحد: خدایا! چقدر نرم، چقدر گرم و چقدر زیباست! (انگشتر را به
انگشت او می‌کند). می‌پسندید؟

نرگس: این چیست؟، آها، انگشتری است که به بنفشه بخشیده بودید؟!
پس گرفتید، نه؟ چطور راضی شدید؟!

واحد: به مرور شما را بیشتر دوست می‌دارم، نرگس!... همانطور که با

قویتر شدن برق چراغ نورانی تر می‌شود، من هم وقتی شما را
می‌بینم قلبم گرم‌تر و نورانی تر می‌شود. شما خیلی دل‌رحم
هستید... دخترانی هستند که بدون کمترین تأسف،
زنان بچه‌دار را از چنگ شوهر خارج می‌کنند، ولی شما به دختر
دهاتی که حتی دستم به دستش نخورده دل می‌سوزانید.

نرگس: در هر حال، به نظر من شما حق نداشتید انگشتر را از دست او
دربیاورید.

واحد: من خواسته شما را به جا آوردم.

نرگس: هرچند که من می‌خواستم، ولی ارادهٔ یکی رفتار نابجای دیگری را
توجیه نمی‌کند.

واحد: چرا رفتار نابجا؟ مال خودم بود، خودم بخشیده بودم و خودم پس
گرفتم.

نرگس: غالباً فاجعهٔ سهمناک سرنوشت در این زمینه رخ می‌دهد: مال من
است، مال خودم است، می‌توانم ببخشم، می‌توانم پس بگیرم.
پس وفا، پس اعتماد، پس صداقت چه می‌شود؟ پس دل او؟ آن

- که مال تو نیست.
- واحد: عشق به تو، تنها انگیزه همه این کارهاست. ملاحظه می کنید که من بخاطر وفا، صداقت و اعتماد این کارها را کرده‌ام...
- نرگس: یعنی بخاطر عشق، صداقت و اعتمادی که به من داشتید. در این صورت از گناه شما چشم می پوشم! آنچنان سرحالم که دلم می خواهد با تو قایم باشک بازی کنم.
- واحد: شروع کنیم.
- نرگس: چشمهایت را هم بگذار.
- واحد: (چشمهایش را می بندد.) هم گذاشتم.
- نرگس: نه... از گوشه چشمهایت می بینی. صبر کن چشمهایت را ببندم. (وقتی می خواهد چشمهای او را ببندد، دستمال به زمین می افند. خم می شود که بردارد، ولی واحد پیشدستی می کند.)
- واحد: بفرمایید.
- نرگس: نه، ببندازیدش زمین، ببندازید! این رفتار به نظر من تحقیرآمیز است، یعنی من آنقدر ضعیف هستم که نمی توانم حتی دستمال را از زمین بردارم؟ ببندازید زمین!...
- واحد: چشم، چشم. (آهسته خم می شود و دستمال را روی زمین می گذارد.)
- نرگس: حالا بردارید و به من بدهید... ولی فراموش نکنید که خودم هم می توانم بردارم. (چشمهای واحد را می بندد. «بیا! بیا!» گفته، قایم باشک بازی می کنند. نرگس عمداً لنگه کفش خود را از پایش درمی آورد. واحد فوراً آن را برمی دارد و پیش پای نرگس می گذارد.)
- واحد: بفرمایید، پوشید.
- نرگس: شما که از آداب معاشرت دم می زنید، مگر نمی دانید من نمی توانم خم بشوم. کفشم را پایم کنید.
- واحد: چشم، چشم. (زانو می زند که کفش را به پایش کند.)
- نرگس: نه، لازم نیست. پاشوید، خودم می پوشم. (در حالی که کفش را

می پوشد، از روی زمین سنگ گرد رودخانه‌ای برمی دارد و نگاهش می کند.)
ملاحظه می کنید که جریان آب این سنگ پاره را چه قدر به این
طرف و آن طرف کوبیده تا صاف و صیقلی کرده! استاد بهبود
می گوید: زندگی نیز چنین است؛ کسانی را که از مردم
بریده‌اند، می کوبد و له می کند و بی چهره می کند.

واحد:

چه سخنان شیرینی، نرگس!

نرگس:

این سنگ را می اندازم، در هوا بگیردش!

(سنگ را بطرف حوض پرت می کند. واحد به دنبالش می دود. موفق
به گرفتن سنگ نشده، کنار حوض می ایستد. سنگ توی حوض
می افتد.)

واحد:

نرسیدم بگیرم.

نرگس:

نه، بروید از توی حوض بردارید!

واحد:

چشم، الساعة!

(می خواهد کفشهای را دریاورد.)

نرگس:

نه! با کفش و لباس توی حوض بروید و سنگ را بردارید.

واحد:

چشم، عزیز من! (می خواهد داخل حوض شود.)

نرگس:

خوب است، صبر کنید. خوب امتحان پس دادید. حالا متوجه
شدم که واقعاً دوستم دارید و هیچگاه خواهش مرا رد
نخواهید کرد...

واحد:

هرگز، هیچ یک از خواهشهای شما را!

نرگس:

حالا این انگشتر را بگیرید. من اجازه نمی دهم که دزدانه انگشتر
به انگشتم کنند. به موقع خودش در برابر چشم همه انگشتر را از
دست او درمی آوری و به انگشت من می کنی. این آخرین شرط
من است. خدا حافظ!

(می رود.)

واحد:

اجرای این شرط که کاری ندارد، آهوی من... این یک، این
دو...

شکرلینسکی وارد می شود

شکرلینسکی: کارت تمام شده که جلو آفتاب نشسته‌ای؟ این دیگر چیست، مگر می‌خواستی آب تنی کنی؟ باشد، آب تنی کن! آب تنی کن! بزودی ترا هم مثل آلیشوف به جای حوض، توی دیگ پر از قیر داغ شستشو خواهیم داد، کمی صبر کن آلیشوف کو؟
(به اطاقش می‌رود.)

آلیشوف روزنامه به دست وارد می‌شود.

واحد: شکرلینسکی سراغ ترا می‌گرفت.

آلیشوف: آمرانه پرسید یا نرم؟

واحد: تا به حال ندیده بودم که اینجور آمرانه پرسیده باشد.

آلیشوف: یقین روزنامه را نخوانده و خبر ندارد که آقا دایی اش ورافتاده، نوبت خودش هم امروز و فردا می‌رسد.

شکرلینسکی: (از داخل اطاق صدایش می‌کند.) آلیشوف، آلیشوف!

واحد: برو دیگر، ترا صدا می‌زند. لااقل به اندازه سگ ولگرد صداقت داشته باش...

آلیشوف: بگذار بگوید، هرچه بگوید، از رو نمی‌روم...

(شکرلینسکی صدای می‌زند.) زهرمار! (ادایش را درمی‌آورد.) آلیشوف... مثل اینکه صدایش از ته گور درمی‌آید. بعد از این کسی به حرف تو گوش نمی‌کند. ای بدبخت.

(در جهت معکوس راه می‌افتد و می‌رود.)

واحد: (پشت سر آلیشوف.) در مقایسه با این یکی من برای خودم آدمی

هستم. هنوز نان شکرلینسکی توی سفره اش هست.

برمی‌گردد که خارج شود با آی خانم که از آنجا عبور می‌کند و بر او می‌شود. به همدیگر خیره می‌شوند.

آی خانم: سلام واحد.

واحد: سلام آی خانم. راستی هر وقت شما را می‌بینم ناراحت می‌شوم،

جرات نمی‌کنم حتی سلام کنم. لابد شما از من متنفرید.

آی خانم: واحد تو هنوز مرا نشناخته‌ای. آخر نفرت من مثل محبت من

نیرومند است. اگر در دل خود به تو نفرت داشتم، از دور ترا می سوزاند و خاکستر می کرد، در حالی که خوشبختی تو آرزوی شیرین من است.

واحد: تا امروز من تصور می کردم که عشق لیلی و مجنون افسانه است، خیال باطلی است.

آی خانم: واحد، در هیچ عصری، عشق والا و آسمانی خاموش نشده و نخواهد شد.

واحد: تو مثل دخترهای این عصر نیستی، تا کی با امید میتوان زنده بود؟!

آی خانم: این بسته به خصوصیات، تربیت و اراده انسانهاست.

واحد: باور کن که من شایسته شما نیستم. شما به مراتب والاتر از من هستید. من هرگز به آن حد ارتقاء نخواهم یافت. به همین جهت از ملاقات شما فرار می کنم؛ زیرا شما مثل یک آئینه، وجدان مرا به من نشان می دهید. در حالی که پیش دیگران خودم را آدمی حساب می کنم به خود می بالم، در نزد شما خودم را کوچک حس می کنم و از خودم متنفر می شوم. دور باشید از من، والا شما را نفرین می کنم. (می رود.)

آی خانم: واحد! نفرین تو، امید مرا بیشتر می کند. زیرا آبهای جاری اول بهار گل آلود می شوند... سپس گلها و شکوفه ها باز می شوند. (می رود.)

شکرلینسکی در حالیکه آلیشوف را صدا می کند، می آید.

شکرلینسکی: آلیشوف! ای گور به گور شده، کجا کپه مرگت را گذاشته ای؟ آلیشوف، آی آلیشوف...

اصلان، لایلا، گویه رچین، رشید و بنفشه داخل می شوند.

اصلان: داد زن رفیق شکرلینسکی. حالا دیگر آلیشوف صدای ترا نخواهد شنید. بیا این طرف.

گویه رچین: (یک دسته گل سرخ به بنفشه تقدیم می کند.)

بنفشه، اجازه بدهید به شما از صمیم قلب تبریک بگویم!
رشید: همه افراد ناحیه ما خوشحال هستند، بنفشه. ما را سربلند کردی!
لیلا: (دستش را می‌فشارد.) زنده باد دختر خاله، مادرم از خوشحالی
در پوست نمی‌گنجد...

شکرلینسکی: چه شده فرزند، جشنی، چیزی هست؟
اصلان: پس چه، رفیق شکرلینسکی. تو آنقدر سرگرم آلیشوف هستی که
فرصت مطالعه روزنامه را نداری ایناها، نگاه کن! عکس بنفشه را
چاپ کرده‌اند و گروه همکارش را تشویق کرده‌اند...

شکرلینسکی: تبریک می‌گویم، دخترم. گرچه با پدرت میانه ندارم ولی
تو دختر خوبی هستی. بروم و آلیشوف را پیدا کنم... (می‌رود).
اصلان: ما هم برویم و به عمو ساروان تبریک بگوییم.

گؤیه رچین: شما بفرمایید، من هم می‌آیم. (اصلان و همراهانش می‌روند).
حرف خصوصی با شوهرم دارم. (شکرلینسکی را صدا می‌زند.) آقا، آقا!
آلیشوف از پشت درخت ظاهر می‌شود.

آلیشوف: من آقا! بفرمایید خانم گؤیه رچین، در خدمت حاضرم.
امان آی، باز هم بوی عطر، هوش از سرم پرید!

گؤیه رچین: چه شده آلیشوف؟ باز چشمهایت را دوختی به صورت من؟!
مثل سابق نیستی، مغرور به نظر می‌رسی...

آلیشوف: در حضور تو احساس مردی می‌کنم. به خودم می‌گویم ای خدا،
این چه بیعدالتی است که خانمی مثل گؤیه رچین را قسمت غول
بی شاخ و دمی مثل شکرلینسکی کرده‌ای...
شکرلینسکی ظاهر می‌شود و فوراً پشت درخت پناه می‌گیرد.

گؤیه رچین: از ته دل می‌گویی؟

آلیشوف: به خدا قسم حاضرم، سرم را در راه تو از دست بدهم.

گؤیه رچین: لابد بخاطر اینکه شوهرم خیلی به تو نیکی کرده، تو
را همشهری و همکار خودش به حساب آورده!

آلیشوف: هرکاری کرده به نفع خودش کرده. او از آن سگها است که

تا بویی نشنود، پارس نمی کند!

شکرلینسکی: (بلند می شود و بعد می نشیند). آی پدرسگ! صبر کن!

گژییه رچین: پس چرا سرت را در راه من از دست می دهی؟

آلیشوف: چرایش را خودت می دانی. یک بار گفته ام، بار دیگر

می گویم: همه دنیا یک طرف، تو یک طرف، خواهر

گژییه رچین. هر جا دلت بخواهد، ترا می برم؛ به هر آب گرم و به

هر ییلاق که بخواهی... حتی به اروپا...

گژییه رچین: نمی فهمم! یعنی شوهرم اینجا بماند و من با تو بیایم

گردش دور دنیا. مردم چه خواهند گفت؟!

آلیشوف: تو به این خیک شراب می گویی شوهرم، شوهرم؟ او که به

تو اعتماد ندارد، به من دستور داده بود که مراقبت باشم. بیا و از

او طلاق بگیر و طبق آداب و رسوم، خانم خودم، همسر شرعی

خودم، بشو. راضی هستی؟

گژییه رچین: راضی هستم، بیا جلو! (نزدیک می شود، گژییه رچین روسری اش

را به گردن او می پیچد و می خواهد خفه اش کند.) توله سگ را باش،

چه خوش اشتهاست!*

شکرلینسکی از پشت درخت بیرون می آید.

آلیشوف: بگذار بگوید، هر چه بگوید، از رو نمی روم.

شکرلینسکی: ای بی ناموس، ای بی شرف! می خواهی زن مرا بگیری؟!

به طرف او جمله می برد. واحد، رشید، اصلان و دیگران می آیند.

پاکتی در دست اصلان دیده می شود.

رشید: چه شده رفیق شکرلینسکی، انگار بادنجان دور قاب چینهایت

تحویل نمی گیرند.

شکرلینسکی: این گور کن می خواهد زن مرا بگیرد. (خطاب به گژییه رچین.)

بیا همسر!

* در اصل: سگ را باش از قیسی سرخ کرده هم سهم توقع دارد.

گؤیه رچین: (با کنایه.) همسرم، همسرم!!! به من نزدیک نشو! این را باش، برای من مراقب گذاشته. خوب گفته اند: خائن ترسو می شود.

رشید: کافر همه را به کیش خود پندارد.

شکرلینسکی: زن، گوش به حرفهای اینها نده.

گؤیه رچین: من تا به حال بخاطر حفظ آبروی خودم با تو زندگی کرده ام، ولی بیش از این تحمل ندارم. مرگ بهتر از زندگی با شوهری مثل توست!

(می رود.)

شکرلینسکی: (خطاب به رشید.) خوب! پسرۀ قره باغی! تو زنم را از راه به در کرده ای، من انتقام این ننگ را می گیرم.

آلیشوف: چه می توانی با رشید بکنی، او عین گل پاک است. (یقه رشید را پاک می کند.)

شکرلینسکی: آلیشوف! چاپلوسی نکن، پشیمان می شوی. (خطاب به واحد.) ای ولگرد کوچولو، کاغذ و قلم حاضر کن!

واحد: بفرمایید، من حاضرم...

شکرلینسکی: حکم شماره یک: آلیشوف آلیش به سبب خیانت در انجام وظیفه، عدم اجرای کامل برنامه گوشت، گزارش اطلاعات دروغین و رفتار خلاف ادب اخراج می شود.

آلیشوف: بگذار هرچه دلش می خواهد بنویسد، من از رو نمی روم.

واحد: اینطوری نمی شود، جملاتش مناسب نیست.

شکرلینسکی: من بهتر از این سراغ ندارم. بنویس: حکم شماره دو.

واحد صفایی از کار برکنار می شود، زیرا تخم مرغ تدارک ندیده و درحقیقت تا به حال معنی کار کردن را یاد نگرفته است.

واحد: نوشتم. بقیه اش را بفرمایید.

شکرلینسکی: رشید ممدلی، به به!... از کار برکنار می شود! زیرا حرف شنوی

ندارد. خودسرانه کار می کند... امضاء: من، مدیر شکرلینسکی!

اصلان: (پاکت را از جیبش درمی آورد.) بگیر. از جلو پستخانه رد می شدم، این نامه را دادند که به تو برسانم. پاکت را به شکرلینسکی می دهد.

شکرلینسکی: (پاکت را باز و نگاه می کند.) عینکم نیست. آرتیسته تو بخوان، ببینم چه نوشته ...

اصلان: (نامه را می خواند.) «به رفیق شکرلینسکی، به منظور پاکسازی افراد ناسالم، وزارت به شما دستور می دهد که بمجرد وصول این نامه آلیشوف آلیش و واحد صفایی را از کار معاف کنید. اسناد موجود علیه آلیشوف به دادگاه احاله می شود. واحد صفایی نیز در اختیار وزارت آموزش و پرورش گذاشته می شود.»

آلیشوف: انگار بالاخره دارم از رو می روم.

شکرلینسکی: آها، حالا مرا شناختی؟ من و مرکز یک تصمیم داریم ...

اصلان: هنوز تمام نشده. بقیه اش را می خوانم: «خود شما نیز ظرف ۵ روز کارها را تحویل رشید ممدلی بدهید و به اداره مرکزی مراجعه نمایید.»

رشید: در اینجا است که گفته اند: چون قضا آید، طیب ابله شود!*

شکرلینسکی: (زانوانش می لرزد و می نشیند.) خانه خراب شدم!

آلیشوف: بلی، میز هم از دست رفت، زن هم.

شکرلینسکی: این ضربه را قره باغیها به من زدند، خدا خانه خرابشان کند. آلیشوف یک لیوان آب بده به من، گلویم خشک شد، ولگردزاده ولگرد!

آلیشوف: بی سرو پا خودتی که ما را هم به این روز انداختی.

شکرلینسکی: (خطاب به واحد.) برادرزاده، حالا فقط پدرتو می تواند ما را نجات بدهد. تو از او بخواه که این کار را بکند، من هم ترا

* در اصل: تو هرچه می شماری، بشمار، بین فلک چه برمی شمارد.

برمی گردانم سر کارت .

واحد: اگر از او همچو تقاضایی بکنم، مرا از خانه بیرون می کند .
شکرلینسکی: نترس، بیرون نمی کند . آها آآ، انگار خودش دارد می آید . برو جلو!

محمود صفایی، ریحان و ساروان می آیند .

محمود: سلام بر همه .

ریحان: (واحد را در آغوش می کشد و می بوسد .) چطوری فرزند؟
چرا استقبالمان نکردی؟

رشید: با چه رویی استقبال کند ...

محمود صفایی: چرا ساکتی فرزند؟ پس کو عروس من؟

بنفشه: (وارد می شود .) اینجا هستم، عمو محمود ...

محمود: (پیشانی او را می بوسد .) به به چه دختری، مثل دسته گل . بگیر .
به قول معروف: گل به دست گل باشد ... (دسته گل را به او می دهد .)

بنفشه: استاد عزیز، اجازه بدهید این دسته گل را از دست شما
به عنوان هدیه یک معلم و پدر بپذیرم . نه به عنوان هدیه
پدرشوهر!

محمود: (با تعجب .) منظورتان چیست، دخترم؟!

بنفشه: علتش را از ایشان بپرسید . (به واحد اشاره می کند . بغض

گلویش را می گیرد و از اطاق خارج می شود .)

ریحان: چه شد، پسرم؟

شکرلینسکی حلوتر می آید .

شکرلینسکی: چیزی نشده، خواهر . دختر و پسر امروز قهرند فردا آشتی .
درد ما بی درمان است . (به طرف محمود صفایی برمی گردد .) واحد،
خودش و آلیشوف را نشان می دهد .) چاره ای بکنید .

محمود صفایی: دردتان چیست، چه شده؟

شکرلینسکی: چه می خواستید بشود؟ این پسر قره باغی خانه خرابمان

کرده. با قره باغیهای مقیم با کو دست به یکی شده و ما را از کار برکنار کرده اند.

محمود صفایی: (با بی حوصلگی.) بلی، معلوم شد. حالا وظیفه من چیست؟!
شکرلینسکی: پیش مقامات بالا از ماها دفاع کنید.

محمود صفایی: یکبار به شما گفتم که از من این قبیل تقاضا نکنید!
شکرلینسکی: پس همشهری به چه درد می خورد؟!!

محمود: ای عمو! همشهری بازی چیست که هی تکرار می کنی؟ من نمی خواستم بگویم، ولی مجبورم کردی. مگر تو نبودی که در سال ۳۷ مرا خانه خراب کردی؟ (بطرف سایرین برمی گردد.) در آن زمان همین همشهری من، بدون اینکه به صورت من نگاه کند. چشمها را روی کاغذ دوخته بود و در ظرف ده دقیقه برای من ده سال کار اجباری برید.

آلیشوف: زنده باد، رفیق شکرلینسکی!

شکرلینسکی: تو خفه، آلیشوف!

محمود: التماس کردم، به وجدان هم میهنی قسم دادم، گوش نکرد. «اگر اعتراف کردی ده سال - اگر نکردی پانزده سال - خود دانی!» «به چه چیز باید اعتراف کنم؟ من بیست سال است که به بچه های مردم ریاضیات تدریس می کنم!» «ها! بوسیله ریاضیات مغز بچه ها را با مسائل ضدانقلابی پر کرده ای!» «بی آنکه دستش کمترین لرزشی داشته باشد رأی را نوشت، داد امضا کردند. رفتم به تبعید.

ریحان: (به شکرلینسکی.) چطور رویت می شود به روی من نگاه کنی؟!
حرامت باد لبخند این انسانها، نان این سرزمین و روشنایی این خورشید!

واحد: از پدرم تقاضا می کنم. لااقل از سر این یکی تقصیر من بگذرد. (می خواهد شکرلینسکی را بزند، مانع می شوند.)

آلیشوف: من از خیلی وقت پیش گفتم که این مرد گرگی در پوست میش

است. زنده باد رفیق شکرلینسکی! پانزده سال!

محمود: بلی، پانزده سال! در آن زمان یادش نبود که همشهری هستیم.

شکرلینسکی: آن دوران شرایط چنین بود رفیق استاد، حالا اینجوری است. خدا را شکر تو دانشمند هستی، همه چیز را می فهمی! کینه توز نباش، حالا همه ما را دور خود جمع کن، و کمک و حمایت را از ما دریغ نکن!

محمود: بنابراین تو در یک دوره جلاد و در دوره دیگر فرشته می شوی. من از افرادی که پستی و رذالت می کنند و علت آن را زمانه قلمداد می کنند، متنفرم.

شکرلینسکی: اینهم جواب همشهری، خانه خراب شدم. (به کناری می رود).

واحد: هنوز کجایش را دیده ای؟ بعدها بیچاره ات خواهم کرد!

محمود: (خطاب به واحد). تو هم باید پاسخگوی کردار خودت باشی! بگو ببینم چه کردی که دختری مثل دسته گل طاقت نیاورد اینجا بماند و گریه کنان بیرون رفت؟!

واحد: پدر جان، خواهش می کنم بدون عصبانیت و بی این که درباره من خیال بد بکنید، به حرفهای من گوش بدهید. شما می دانید که من در چه شرایطی حاضر به ازدواج با دختر دهاتی شدم. من جوانم. دستخوش احساسات می شوم. (خطاب به پدر و مادرش و ساووان). شما که دنیا دیده هستید، باید می دانستید که تصمیم آنچنانی اعتباری نداشت.

ریحان خانم: وای، خاک عالم! بی آبرو شدیم...

محمود: مگر کم گناهکاری که ما را هم متهم می کنی؟!

واحد: در این امر، من گناهی ندارم، پدر. گناه به عهده طبیعت است. طبیعت انسان را طوری آفریده که قلب و احساس دارد. اگر قلب کسی را دوست داشت، با دستور نمی توان جلودارش شد.

ریحان: چه می گویی، فرزند؟!

محمود: تا تو مرا زمین گیر نکنی، دست بردار نیستی. حالا، خاطرخواه

کی هستی؟! کی

نرگس که لباس زیبایی پوشیده وارد می شود.

واحد: این است پدر، ایشان در حال حاضر و برای همیشه دل از من ربوده. اگر دوست داشتن چنین زیبارویی گناه باشد، من شایسته کیفرم، من شایسته نفرین پدر و مادر هستم که سنگین ترین مجازات روی زمین است.

محمود: (خطاب به نرگس.) نزدیکتر بیا، دخترم. بگو ببینم تو می دانی که واحد خاطرخواه توست؟

نرگس: بله استاد! صد بار سوگند خورده و گفته است که مرا دوست می دارد.

محمود: می دانی که سوگند او را نمی توان باور کرد؟

واحد: پدرجان، آخر من ...

محمود: تو صدايت را ببر! خودم می دانم چه می گویم. (خطاب به نرگس.) منتظر جواب تو هستم، دخترم!

نرگس: استاد عزیز، بفرض که من این را هم بدانم، عشق که برای این چیزها ارزشی قائل نیست. اینجا دختری است که با وجود رنج بردن از بیوفائی و رفتار خلاف واحد باز او را دوست دارد و آماده است زندگی اش را در اختیار او قرار دهد.

محمود: این دختر فداکار تو هستی، نه؟

نرگس: خیر، استاد عزیز، من نیستم.

آی خانم: منم، استاد عزیز!

محمود: دخترهای قشنگ! من دلم به حال شما می سوزد. آخر این پسر

به اندازه ناخن شماها هم نمی ارزد. عاشق چه چیزش هستید؟

ساروان: خودشان هم نمی دانند. انتخاب شوهر برای دخترها مثل لاطاری می ماند، بسته به شانس است ...

محمود: (به نرگس.) تو هم دوستش داری؟

نرگس: استاد عزیز، شما از پسران پیرسید که واقعاً مرا دوست دارد؟

- واحد: نرگس، هنوز هم نسبت به عشق من تردید داری؟
- نرگس: بله، شک دارم! برای اینکه تو نرگس بازیگر نمایش را دوست داری، من بنفشه دختر دهاتی هستم. (رو بند و روپوش را کنار می‌زند. به صورت بنفشه درمی‌آید.)
- واحد: نه، نه! این شدنی نیست! تو ساحره هستی، جادوگری، ماشین الکترونیکی هستی.
- بنفشه: کدام جادوگر، چه ماشین الکترونیکی، خوب نگاه کن، کور که نیستی! (بنفشه پیراهن رویی را درمی‌آورد و در وضعیتی که در ملاقات اول بود، ظاهر می‌شود.)
- واحد: تو شیطانی، نه دختر!
- محمود: حرف مفت زن. شیطان خودتی... خود من هم از حرفهای تو خنده‌ام می‌گیرد!
- دیگران می‌خندند.
- واحد: بخندید، بخندید. راستی که من احمق هستم، همه به من بخندید!
- بنفشه: اما نه، نخندید! با شما حرفی دارم (به طرف تماشاچیان برمی‌گردد.) ببینم آیا واقعاً همه شما حق دارید که به واحد بخندید؟ مگر وقتی او مست می‌شد، کسانی از میان شما نبودند که با دست به شانه‌اش می‌زدند و تشویقش می‌کردند: «پسر زنده دلی هستی، و تو مردی!» و به سلامتی‌اش جام باده را سرمی‌کشیدند؟ اگر هنگامی که او به راه کج قدم می‌گذاشت، همه تان جلویش را می‌گرفتید و یکدل و یکزبان، می‌گفتید: «نه! دست نگه دار!» آیا واحد به این روز می‌افتاد؟ حالا، من هم دلم به حال تو می‌سوزد، واحد!
- واحد: به جانم آتش زدی، دختر دهاتی!
- بنفشه: گوش کن واحد. تو یک بنفشه را دوست می‌داری، از دو بنفشه دیگر متنفری. تو نمی‌توانی هر سه بنفشه را در آن واحد دوست داشته باشی. شاید کسی باشد که هر سه بنفشه را در یک آن

بپسندد؟

اصلان: بنفشه، تو در هر شکل و هر قیافه برای من عزیز هستی! عمو
ساروان قول ما را باور کنید، برای ما دعای خیر کنید!

ساروان: من درباره شما آرتیست‌ها خیلی اشتباه می‌کردم، فرزندم.
ولی من یک شرط دارم: بروید و موافقت نهائی را از خاله نساء
بگیرید، ایشان جای مادر بنفشه هستند!

محمود: (خطاب به واحد.) این هم برای تو کم است، زندگی با کلک‌بازها
آنچنان بازی می‌کند که خودشان هم درمی‌مانند... جزای
توست، بکش. (خطاب به بنفشه و اعلان.) دعای خیر من به
همراهتان، فرزندانم!...

پرده

۱۹۶۲ کیسلو وودسک - باکو

١٤٠٠ رٲال

